

عروس کوچک

لب پله ی آجری حیاط نشسته بودم . عروسک پارچه ایم دستم بود. تو تنش سیم داشت . دست و پایش را خم کردم و آن را روی پایم نشاندم . شایسته خانم با نازی خانم از کنارم رد شدند از پله ها پیین رفتند، حوض را دور زدند و از در خارج شدند. پشت سرشان به در بسته خیره شدم. دلم میخواست مرا هم با خود میبردند. کجا؟ فرقی نمیکرد. ولی آنها کجا و من کجا . من نه معنی حرفهایشان را میفهمیدم نه دلیل خندیدنشان را. البته سعی هم نمیکردم. آنها هم همینطور. به خودم گفتم با دیوار فرقی ندارم. اما همان موقع حاج آقا بیرون آمد. دستی به دیوار کشید و گفت : اینجا داره نم میزنه . بگم بنا بیاد بگنه بینم عیب از کجاست.

فکر کردم : نه . دیوار ارج و قربش بیشتره. حداقل یکی نگاهش میکنه بینه سالم هست یا نه . خوبیش این بود که با تمام این خیالات، حالا درست یا غلط، ناراحت نبودم. مهرانگیز خانم با آن شکم سنگین بیرون آمد. سفره ی صبحانه را کنار باغچه تکاند و برگشت. کمی خرده نان روی زمین ریخت. آرام بلند شدم . خرده نانها برای ماهی قرمزهای حوض ریختم. لب حوض کنار شمعدانها نشستم و نان خوردنشان را تماشا کردم. عروسکم را به گلدان تکیه دادم. کبری نفس زنان توی حیاط آمد و پرسید: ننه اتاقت جارو میخواد؟

سرم را بلند کردم . لابد با من بود. چون کس دیگری توی حیاط نبود. آرام گفتم : نه . غرغرکنان گفت: بینم نکنه به من اعتماد نداری نمیذاری من برم تو اتاقت ها. دفعه ی پیش هم که گفتمی نمیخواد. چیه میترسی چشمم دنبال طلاهاش باشه ، هان؟ این خونواده از چشماشون به من بیشتر اعتماد دارن. خودم ماهی یه بار صندوقخونه ی خانم رو میریزم بیرون و قشنگ تمیزش میکنم. ماشالا همه چی هم داره . اگه این کاره بودم تا حالا دوری برده بودم.

نگاهم به ماهیها بود و حواسم جای دیگر. نصف حرفهایش را نفهمیدم. یک وقتی سر بلند کردم که بگویم اشتباه میکند. اما همان موقع رفعت خانم صدایش زد و او برگشت توی اتاق. موهای کاموایی عروسک را باز کردم و دوباره بافتم. روبانهای قرمز را به دقت به دو گیسوی با فته اش گره زدم. کنارم پر گل سرخی افتاد. نگاه کردم بقیه ی پرهایش هم داشت میریخت. به دقت دو لایه اش کردم و برای خودم لاک درست کردم.

در خانه باز شد. شایسته خانم و نازی خانم بودند. هنوز داشتم لاک درست میکردم. آندو هم غش غش میخندیدند و می آمدند. به من که رسیدند، نازی خانم گفت: اینو بین واسه خودش خوشه. از اون وقت تا حالا تو حیاط نشسته.

شایسته خانم در حالیکه ساک خریدش را به دست دیگرش میداد گفت : من هنوزم نمیفهمم این پسره چی فکر کرده.

نازی خانم با همون خنده ی زنگ دارش گفت: دعاییش کردن.

نشندم شایسته خانم چی جواب داد. اما نتیجه گرفتم که زیادی توی حیاط مانده ام. صدای اذان بلند شد . از جا برخاستم. حاج آقا به حیاط آمد تا وضو بگیرد. از توی هال رد شدم. رفعت خانم دنبال چادر نمازش میگشت. بقیه توی آشپزخانه بودند. رفعت خانم گفت: امان از دست این بچه ها که هیچی از دستشون به امون نیست. مادر با این چادر من چیکار کردین؟

دیدم زیر مبل است . برش داشتم و به طرفش دراز کردم. گفت: مگه تو با این قَدّ ببینیش. من که هرچی نگاه کردم ندیدم.

آرام ردشدم و به اتاقم رفتم. در رابستم و همانجا پشت در نشستم. عروسکم را جلویم روی زمین نشاند. و نگاهش کردم. ناگهان یاد خرده پارچه هایم افتادم. به مامان بزرگ گفته بودم یک کیسه برایم بگذارد. یک کیف خوشگل کوچک لوازم خیاطی هم داشتم. توی کشوی آخری پایین کمد. پارچه ها را بیرون ریختم . کلی زیر و بالا کردم و بالاخره یک مخمل قرمز انتخاب کردم. برای عروسکم پیراهن قشنگی بریدم. داشتم سوزن را نخ میکردم ، که در اتاق باز شد. اسد بود. بدون اینکه سر بلند کنم ، آرام سلام کردم. حواسم به سوزن بود. اسد گفت : سلام خانم خوشگله. حالت خوبه؟ چی کار میکنی ؟

جلویم روی زمین نشست و به دستهایم نگاه کرد. با خجالت گفتم : دارم... واسه عروسکم لباس میدوزم. تو ... تو که به کسی نمیگی، نه؟

لبخندی زد. زیر چشمی نگاهش کردم. به تخت تکیه داد و مشغول در آوردن جورابهایش شد. دوباره پرسیدم: میگی؟

جورابها جلوی کمد پرت کرد. گفت: نه . نمیگم. چرا بگم؟ مگه قرار نداشتیم که هرچی تو این اتاقه بین من و توه؟ من سر حرفم هستم. یه بوس به من بده بریم نهار بخوریم . بقیه شو بعداً بدوز . همه سر سفره ان. سوزنم رو زمین نندازی.

سوزن را که بالاخره نخ شده بود، روی پا تختی گذاشتم. روی زانوهایم ایستادم و گونه اش را بوسیدم. زیر بود. لبهایم را جمع کردم. لابلای موهایم را بوسید و از جا برخاست. پشت سرش مثل یک برّه راه افتادم.

نازی خانم داشت بچه هایش را میفرستاد که دستهایشان را بشویند. من هم به طرف دستشویی رفتم. انوش پسر بزرگ نازی خانم همسن من بود. تنها کسی که توی این خانه چشم دیدنش را نداشتم. چنان وحشی بود که دومی نداشت. نفهمیدم توی دستشویی است. همینکه در را باز کردم ، لیوان مسواک را پر از آب کرد و سر تا پایم را آب کشید. چشمهایم پر از

اشک شد. اما صدایم در نیامد. رفعت خانم که ماجرا را ندیده بود، جلویم سبز شد و با تشر گفت: دست و رو شستی یا دوش گرفتی دختر. کولر روشنه میبندی. برو زود عوض کن و بیا. همه سر سفره ان. زود باش.

در اتاق باز گیر کرده بود. باز نمیشد. اسد آمد. فشاری داد و بازش کرد. همراهم آمد. بلوزم خیس بود، به تنم چسبیده بود. دوتایی کشیدیم، درآمد. زدیم زیر خنده. داشتم دنبال بلوز میگشتم که پرسید: چی شد خیس شد؟

همانطور که پشتم بودگفتم: هیچی. بی حواسی.

-: بی حواسی؟!

طاقت نیاوردم. زیر لب گفتم: مامانم گفته شر درست نکن.

-: حالا که کردی، چرا راستشو نمیگی.

-: دعواش نکن. جری میشه.

-: کی؟ انوش؟

جواب ندادم. در را باز کردم و بیرون رفتم. سر سفره نشستیم. رفعت خانم داشت برای همه میکشید. قبل از اینکه بنشینم یک بشقاب خالی از کنارش برداشتم. رفتم کنار اسد نشستم. رفعت خانم با تعجب سر بلند کرد و گفت: مینو... بشقاب اینجاست. چرا اونو برداشتی؟

سر به زیر انداختم و با خجالت و کمی ترس گفتم: اونقدر نمیتونم بخورم.

از دیس جلویم یک کوفته تبریزی برداشتم و توی بشقابم گذاشتم. شیما دختر شایسته خانم جیغش درآمد که اینقدر زیاده. پلو نمیخوام. میخوام خودم بکشم.

شایسته خانم به من غر زد: خوب کار یاد بچه میدی مینو خانم. حالا من چه جوری حریفش بشم؟

آقا مرتضی شوهرش شیما را صدا زد و زبان خوش غذایش را جلویش گذاشت. ولی حواس شیما توی بشقاب من بود، که به قول مامان داشتم مثل مورچه غذا میخوردم. باز صدای رفعت خانم درآمد: تو خونه ی باباتم همینقدر میخوردی یا غذاهای مارو دوست نداری؟

ترسیدم. سرم را بلند کردم. اما نتوانستم چیزی بگویم. اسد آرام گفت: مامان مینو همیشه بد غذاست.

رفعت خانم نگاهی به شیما کرد و گفت واسه همین این قدی مونده. شیما یک سال کوچیکتره، اما قدش بلندتره. یه چیزی بخور دختر. کوچولو میمونی ها. نگاش کن ماشالا شیما داره بشقابشو تموم میکنه. میخوری مادر بازم برات بکشم؟

بالاخره نهار تمام شد. مردهای خانه کنار اتاق پا دراز کردند و بقیه مشغول جمع کردن سفره شدند. مهرانگیز خانم درحالیکه بشقابم را روی بقیه بشقابها می گذاشت پرسید: تو بالاخره هیچی خوردی؟

-: سیر شدم ممنون . خوشمزه بود.

-: درد و بلات تواسر من. دیروز دکتر میگه خیلی چاق شدی خطرناکه. ولی آخه مگه میتونم کم بخورم؟

نازی خانم سینی را کنار سفره گذاشت و در حالیکه لیوانها را توی آن میچید، گفت: نه بابا همیشه، ضعف میکنی. رژیم رو بذار واسه بعد از زایمون.

رفعت خانم که تازه وارد شده بود ، گفت: نه مادر رژیم نگیر. اصلاً به صلاح نیست.

هنوز داشتند بحث میکردند، از جا بلند شدم و کاسه ی ماست را برداشتم. خواستم در یخچال را باز کنم ، که کاسه از دستم افتاد و شکست. اشکهایم روی گونه هایم غلتید. شایسته خانم که داشت چایی میریخت، جلو آمد وگفت: خیلی خوب. خیلی خوب. نمیخواه گریه کنی. تکون نخور. بعد مثل یک بچه زیر بغلهایم را گرفت و دم در روی زمین گذاشت و ادامه داد: هیچ کس از تو توقع کمک دادن نداره. لباسشو عوض کن . برو تو حیاط با بچه ها بازی کن.

حالا همه دم آشپزخانه بودند. رفعت خانم، مهرانگیز خانم ، نازی خانم و اسد. زیر لب گفتم : بذارین تمیزش کنم.

رفعت خانم گفت: لازم نکرده. میزنی دست و بال خودتم زخم میکنی. شر به پا نکن. برو لباسشو عوض کن تا کبری نرفته بشوره.

میگفت شر به پا نکن. همان حرف مامان. اما من فقط میخواستم تمیزش کنم.

حاج آقا از تو اتاق صدا زد: چه خبره اونجا؟ حالایه کاسه شکسته . میبینی چه شلوغش کردن. عین حموم زنونه. چایی ما چی شد؟

شایسته خانم گفت: آوردم . حاج آقا الان میام.

بعد مرا کنار زد و رد شد. اسد بازویم را گرفت و به اتاق برد. با بغض لب تخت نشستم و گفتم : عین نی نی کوچولوها هی لباسمو کثیف میکنم.

اسد لبخندی زد و گفت : سخت نگیر. تقصیر تو نبود. حالا بخند. باریکلا.

یک پیراهن چین دار صورتی روی تخت گذاشت و گفت : بیا اینو بپوش. باشه؟
-: دوباره کثیفش میکنم. این نوئه.

-: لوس نشو. بپوش منم میرم حساب انوشو میرسم.

-: وای نه. چیزی بهش نگو. جیغ میزنه . شر به پا میشه.

-: فقط یه گوشمالی کوچیک که دیگه اذیت نکنه.

بیرون رفت. شروع کردم به لباس عوض کردن. کبری آمد تو و در حالیکه کمک میداد زودتر عوض کنم گفت: زود باش ننه باید یرم. به اتوبوس نمیرسم.

لباس پوشیدم. رفتم بیرون ببینم اسد با انوش چه کار کرده. خواستم از وسط هال رد شوم که حاج آقا گفت: بیا اینجا ببینم. دخترم چه مقبول شده. خوش به حال اسد.

امیر آقا پوزخندی زد و گفت: فعلاً که بچه داری میکنه. جداً که خوش به حالش.

حاج آقا اخمی به او کرد و مرا روی پایش نشاند. پرسید: خوب خانم خانما بگو ببینم. روزا حوصله ت سر نمیره؟ دلت واسه مدرسه تنگ شده یا نه؟ میخوای آخر سال متفرقه امتحان بدی؟ میخوای کتاب بگیرم درساً رو بخونی؟ هان دوست داری؟

خجالت کشیدم و سر به زیر انداختم. دلم برای همکلاسیهایم تنگ شده بود. اما نه برای درس و امتحان. بالاخره تمام نیرویم را جمع کردم و پرسیدم: میتونم برم کلاس نقّاشی؟

این بزرگترین آرزوی من بود. قبلاً مامان با فرستادن من مخالف نبود. اما کلاسی نزدیک خانه مان نبود. مامان میگفت هزینه ی رفت و آمد چند برابر کلاس میشود. چشم به دهان حاج آقا دوختم. فکر کردم دوباره شر به پا کردم. مخصوصاً که صدای فریاد انوش هم توی حیاط بلند شد. اسد هم توی اتاق نبود.

علی آقا سری تو حیاط کشید. صدا زد: چه خبرته بچه؟ بعدازظهره سرو صدا نکن.

اسد به آرامی وارد اتاق شد. حاج آقا گفت: اسد یه تحقیقی بکن بین این اطراف کلاس نقّاشی پیدا میشه یا نه؟ دخترمونو رو بفرستیم هنرمند بشه.

اسد گفت: چشم. ضمناً امروز یه عارفی نامی اومده بود مغازه دنبالتون میگشت.

-: یه چرت بزنم. بعد بهش زنگ میزنم.

مثل فتر از جا پریدم. با لبخندی به پهنای صورت گفتم: خیلی ممنون.

حاج آقا خندید و به آقا مرتضی گفت: برق چشماشو ببین!

دویدم تو اتاق. از خوشحالی بالاو پایین می پریدم. اسد وارد شد و در را بست. گفت: هنوز معلوم نیست. آروم باش. بیا بگیر بخواب.

-: خوابم نمیداد. تو جای من بودی خوابت میبرد؟

-: نه ولی بیا پیش من.

-: خیلی خوشحالم. ولی هنوزم از این تخت میترسم. چرا نمیشه تخت خودمو بیارم؟ من مطمئنم اگه رو این بخوابم میفتم زمین. نگاه کن تا کمر منه. تخت از این کوتاهتر نبود بخری؟

با ناراحتی گفت: من که اینو نخریدم. مال بابا مامانم بوده. مگه کسی راضی میشد واسه ما خرج بکنه.

دراز کشید و به سقف خیره شد. به نظر من زیباترین پسر دنیا بود. روی زمین نشستم . یاد اولین بار که دیدمش افتادم...

نهار مهمان مادر بزرگم بودیم. عصر تولد دوستم دعوت داشتم. اما مامان میگفت از خانه مامان بزرگ خیلی راه است و نمیتواند مرا برساند. اجازه نداد تنها توی خانه بمانم و بعد با دختر همسایه مان بروم. اشک و فریاد و لگد هم کاری پیش نبرد. به نظرم بدترین روز دنیا بود. مامان خیلی بدجنس شده بود. آنهم بعد از آنکه این همه روز درس خوانده بودم ، تا امتحانات نهایی کلاس پنجم را با موفقیت بدهم. بعد از این همه زحمت تازه اجازه ی مهمانی رفتن نداشتم. بدتر از آن اینکه بابا خیالمان را راحت کرده بود که محال است این تابستان به مسافرت برویم. عید هم جایی نرفته بودیم. داشتم دق میکردم.

به هر حال ناچار تسلیم شدم و راه افتادیم. یک راه طولانی سه چهار ساعته تو گرمای خرداد. تازه بابا میخندید و میگفت : خونه ی مامان بزرگ خودش یه مسافرتیه دیگه . سعی کنین حسابی خوش بگذرونین. جداً خوش میگذشت. من توی آن گرما بین چهار خواهرم عین پروانه ی لای کتاب شده بودم. مامانم عاشق پسر بود. اما متاسفانه ما پنج تا دختر بودیم. خواهر بزرگم بیست و دو ساله و خواهر کوچکم هفت ساله بود. من چهارمی بودم که یازده سالم بود. همه درشت هیكل بودند غیر از من که میگفتند مثل عمه های پدرم ریزه هستم. بماند.... خودم غصه ای نداشتم. فقط وقتی که مامان سر درد دلش باز میشد میگفت: غزال که میگه تا درس تموم نشده نمیخوام ازدواج کنم. مارال هم که نشسته منتظر پسر عموش که وقت گل نی از خارج بیاد. دلشو به ماهی چند خط نامه خوش کرده. مینا بچه ام که مگر دماغشو عمل کنه. طفلک مینو هم با تموم خوشگلیش ، اینقدر کوچولوئه که فکر کنم مثل عمه ی باباش هیچ وقت ازدواج نکنه. مهنوش هم که هنوز بچه است. معلوم نیس چه کاره میخواد بشه.

مامان تقریباً مطمئن بود که من روی دستش مانده ام. به هر حال آن روز گرم ساعت حدود یک ونیم بعد از ظهر به خانه ی مامان بزرگ رسیدیم. خسته و گرم ازده از ماشین بیرون زدیم. عمواینا قبل از ما رسیده بودند. سلام و علیک کردیم. مطابق معمول مارال را کلی تحویل گرفتند . بهش مژده دادند که صبح با پرویز صحبت کرده اند و به مارال سلام رسانده است. مارال ذوق زده زن عمو را بوسید. من که همه چی به نظرم منفی بود، شادی اش به نظرم بی معنی آمد. بعد از نهار یک گوشه بغ کرده بودم ، که مامان بزرگ متوجه ام شد. جلو آمد و حال مرا پرسید. مامان نالید که از صبح کَلّی از دستش حرص خوردم. تمام جمع شروع کردند به نصیحت کردن. چیزی نگفتم. فقط وقتی بالاخره موضوع صحبت عوض شد ، از اتاق خارج شدم. بدون هدف از پله ها بالا رفتم. روی پشت بام بین کولر و دیوار نشستم. غرق غصه ام بودم. شوری اشک را روی لبم حس

کردم. آرام به آن زبان زدم. ناگهان با صدایی از جا پریدم. اسد بود . با خنده گفت: فکر کردم گربه است. بعد با دستپاچگی اضافه کرد: نمیخواستم بترسونمت.

به دیواره ی کوتاه بام تکیه دادم و نگاهش کردم. بی هوا گفتم: چه پسر خوشگلی.

دوباره خندید: تو هم خیلی خوشگلی. ببینم چند سالته؟

کمی دست و پام را جمع کردم و گفتم: یازده سالمه. کلاس پنجم تموم کردم. میدونم بهم نمیداد . ولی باور کن راست میگم.

-: باشه . قبول. ده دوازده تا؟

-: قبول یعنی چی؟ فکر کردم قبول کردی. امتحانم میکنی؟ میشه صدو بیست تا. خوب که چی؟

بعد با دلخوری به طرف راه پله رفتم. اسد به سرعت جلویم ایستاد و گفت: صبر کن. معذرت میخوام. من ، من....من نمیخواستم اینطوری بشه. یعنی

آرام نگاهش کردم. بعد گفتم: خوب، حالا. اصلاً تو کی هستی ؟ اینجا چه کار میکنی؟

-: من اسدم. خونه ی ما دیوار به دیوار اینجاست. داشتم رو پشت بوم درس میخوندم ، که تو رو دیدم. تو کی هستی؟ مهمون خانم غفاری هستین؟

-: نوه ی خانم غفاری ام. اسمم مینو. تو چند سالته؟

-: من هیجده سالمه. سال آخر دبیرستانم. دارم تموم می کنم.

-: این کتاب فیزیکه؟ خواهرم میگه خیلی سخته. باوجود این عاشق فیزیکه. تو چی خوشت میاد؟

-: من شیمی رو ترجیح میدم. بیا به چیزایی توش نشونت بدم ، که ببینی اصلاً فیزیک یعنی چی.

اگه دوست داری.

مدتی گپ زدیم. باورم نمیشد که اینقدر موجود جالبی باشد. تا اینکه مارال در پشت بام را باز کرد. اسد را ندید اما کَلّی با من دعوا کرد، که این همه وقت چرا غییم زده بود. شاد و سرخوش پایین رفتم. قبل از بستن در یواشکی دستی برای اسد تکان دادم. او هم جواب داد و رفت.

نزدیک غروب بود که آماده ی رفتن شدیم. مامان بزرگ مثل همیشه تعارف کرد: هیچ کدومتون نمی مونه پیش من؟ همه تون میرین؟

گه گاه یکی از ما تا آخر هفته میماند. البته معمولاً با برنامه ریزی و هماهنگی با مامان بزرگ بود. من کمتر می ماندم. اهل حرف زدن با مامان بزرگ نبودم و حوصله ام سر میرفت. اما آن روز ناگهان به زبان آمدم: میشه من بمونم؟ قول میدم دختر خوبی باشم.

بابا باتعجب گفت: چه عجب؟ آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

مامان بزرگ گفت: چه کارش داری بچه ام. حالا به بار هوس کرده بمونه. بمون پیش خودم مادر.

مامان گفت: ولی مزاحم میشه. تازه نه لباس اضافی داره نه وسیله ای.

مامان بزرگ گفت: حالا تو ذوق بچه ام نزن. مسافرت که نمیرین ، بذار بمونه. خودم واسه اش دوتا پیرهن قشنگ میدوزم. خودش هم کمک میده ، تا آخر هفته یه پا واسه تون خیاط میشه. بالاخره راضی شدند. مامان هزار تا سفارش کرد و رفت. باورم نمیشد که اینقدر بهم خوش بگذرد. من فقط به خاطر اسد مانده بودم اما ...

هر صبح یک برنامه ی تازه داشتیم. روز اول دوختن لباس و خریدن وسایل ضروری. مامان اهل خیاطی نبود. و خیاطی کردن با مامان بزرگ کار جالبی بود. بعد از ظهر وقتی مامان بزرگ برای استراحت به اتاقش رفت، من شتابان به پشت بام رفتم. با دیدن اسد ذوق زده سلام کردم. -: سلام . خانم خوشگله . چه پیراهن قشنگی.

-: مامان بزرگم واسه ام دوخته. منم کمکش کردم. خیلی جالب بود. میدونی موندم اینجا ولی لباس اضافه نداشتم. راه خونه مونم خیلی دوره. مامان بزرگ گفت : واسه ام میدوزه. -: چه خوب. یکی به نفع تو. این وسط لباس نو گِیرت اومد.

نفهمیدم زمان چه طور گذشت. فقط وقتی صدای مامان بزرگ را شنیدم، با عجله خداحافظی کردم و از پله ها پایین رفتم. مامان بزرگ میخواست یک لباس دیگه برام بدوزد. میگفت: لباس دوختن واسه ی تو خیلی لذت بخشه. چون خیلی کوچولویی.

شام باهم سوپ و کوکو درست کردیم. به عمرم غذای به این خوشمزگی نخورده بودم. یک روز شیرینی می پختیم و یک روز کمد ها را بیرون میریختیم. یک روز گلدوزی می کردیم یا بافتنی یا قلاب بافی. خرید رفتن هم عالمی داشت. خوردن فالوده شیرازی توی بازار تهران. صبح روز چهارشنبه مامان بزرگ دوره داشت . منزل یکی از خانم های همسایه بود. مرا هم برد. هیچ بچه ای همسن و سال من نبود. رفعت خانم که بار اول بود که میدیدمش به دادم رسید و پرسید: عزیزم میخوای بری خونه ی ما با نوه های من بازی کنی؟ اینجا حوصله ات سر میره. شما اجازه میدین خانم بزرگ؟

-: اختیار دارین. باعث زحمت. پا شو مادر همین در روبرو. بگو رفعت خانم گفتن من بیام اینجا. خواستم برم خونه خودم میام صدات میکنم.

زیاد دلم نمی خواست بروم. نمیدانستم که رفعت خانم مادر اسد است. رویم نمی شد در یک خانه ی غریبه زنگ بزنم. ولی به هر حال برخاستم. توی کوچه کسی نبود. نگاهی به دور و بر انداختم. با کَلّی شکّ و تردید زنگ را زدم. سر به زیر انداختم و سعی کردم کلمات را در ذهنم مرتب کنم. ناگهان در باز شد. از ترس دو سه قدم عقب رفتم. اسد با خوشرویی گفت: سلام خانم خوشگله. بفرما.

-: اِه! سلام. فکر کنم اشتباه اومدم. تو میدونی خونه ی رفعت خانم کجاست؟

-: بیا تو نشونت میدم.

-: نه نه مامان بزرگم گمم میکنه. گفتن برم پیش نوه های رفعت خانم تا مهمونی تموم بشه. اصلاً میشه بیای همراهم؟ میترسم در خونه ی مردم در بزنم. آخه من که نوه های رفعت خانمو نمیشناسم.

-: میگم بیا تو با نوه های رفعت خانم آشنا کنم.

صدای زنی از تو آمد: اسد کیه ؟ با کی کاردارن؟

-: با خونه ی رفعت خانم.

-: مامانت خونه ی صابره خانمه . دوره دارن.

بعد خودش جلو آمد و با تعجب مرا برانداز کرد: تو با رفعت خانم کار داری؟

اسد دستم را گرفت و در حالیکه مرا تو میبرد گفت: این نوه ی خانم غفاریه. خونه ی صابره خانم حوصله اش سر رفته بود ، مامان فرستادش اینجا تنها نباشه. حالا هی تعارف میکنه. معرفی میکنم این نازی خانم زن داداش وسطیمه. مامان انوش ، نوشین و نازنین.

-: حیف بچه ها هیچ کدوم نیستن باهات بازی کنن. دخترها استخرن. انوش هم تو کوچه بغلی مشغول فوتبال.

-: نگران نباش زن داداش خودم سرگرمش میکنم. مُردم بس که از صبح درس خوندم.

-: خودت میدونی.

نازی خانم رفت و من و اسد سر خوش از این پیش آمد مشغول تفریح شدیم. اول مدتی تاب بازی کردیم. بعد باهم میوه خوردیم. میخواستیم دم حوض دستهایم را بشویم که اسد بهم آب پاشید. چند دقیقه بعد سر تا پا خیس خیس بودیم. از پیراهن نویم آب میچکید. نشستیم توی آفتاب . باهم شیره گلهای امین الدوله را می مکدیم که کلید توی در چرخید و مامان بزرگ با رفعت خانم وارد شد. چیزی از رنگ سفید لباسهای اسد باقی نمانده بود. لباس من هم که گفتن نداشت. قیافه ی مامان بزرگ و رفعت خانم دیدنی بود. بالاخره رفعت خانم به حرف آمد و گفت: اسد تو دیگه چرا؟

-: معذرت میخوام. خودم لباسهامو میشورم.

-: حرف سر لباسها نیست. تو همسن اینی؟ این بازیا چیه؟ ناسلامتی مردی شدی. وقت زن دادنته.

-: اتفاقاً منم نظرم همینه. می ترسیدم شما بگین بچه ام. من دلم میخواد با مینو عروسی کنم. اگه خانم غفاری به غلامی قبولم کنن، قول میدم خوشبختش کنم.

خیلی جا خوردم . نگاهی به اسد کردم و بعد مامان بزرگ . منتظر هر عکس العملی بودم غیر از اینکه...

مامان بزرگ نگاهی به رفعت خانم انداخت، دو تایی زدند زیر خنده، اسد لبخندی زد و شایسته خانم که داشت رد میشد، ایستاد. رفعت خانم بین خنده اش گفت: شایسته یه دست از لباسهای شیما بده مینو بپوشه سرما نخوره. خانم بزرگ بفرماین تو تا لباسشو عوض میکنه. دنبال شایسته خانم رفتم. یک دست لباس به من داد و گفت: برو تو حموم. کاش با دخترا رفته بودی استخر تو که اینطوری خودتو خیس کردی. این اسد هم خیلی نامرده. نگاه به برادرزاده های خودش نمیکنه. اینجور با دختر مردم بازی میکنه. مگه گیرش نیارم. واسه خودم تو حموم ذوق میزدم. اسد منو دوست داره. مثل سیندرلا سوار کالسکه ی قشنگش میشم و باهم میریم. پیراهن پر از تور و چین عروسی و نقل و گل و مبارکباد. شایسته خانم به در زد: نپوشیدی دختر؟ بچه ها از استخر اومدن. می خوان ببیننت. با خودم فکر کردم: بچه ها؟ من که با اونا کاری ندارم.

لباس پوشیدم و به نظر خودم خیلی با وقار و سنگین رنگین بیرون آمدم. فقط نگران موهای خیس و بهم ریخته ام بودم. رفتم تو هال رفعت خانم، پیش مامان بزرگ. مهرانگیز خانم گفت: آخی چه دختر خوشگلی. بیا من موهاتو خشک کنم جلو کولر سرما میخوری. اسد توی اتاق نبود. مهرانگیز خانم سشوار آورد و مشغول آرایش موهایم شد. رفعت خانم به مامان بزرگ اصرار میکرد که نهار بماند. تو دلم خدا خدا میکردم که قبول کند. و بالاخره قبول کرد. منم خوشحال نشستم تا مهرانگیز خانم موهایم را حصیری ببافد. چند دقیقه بعد حاج آقا با پسرهایش از حجره آمدند. حاج آقا هم به مامان بزرگ خوش آمد گفت و مشغول نهار شدیم. بعد از نهار همه ی بچه ها از جمله من را به حیاط فرستادند. همان اول با انوش دعوایم شد. دخترها هم طرف او را گرفتند. بالاخره هم به تنهایی گوشه ی حیاط نشستم. دیدن کردن مامان بزرگ طول کشید. بالاخره اسد بیرون آمد و از تنهایی درآمدم. نگران بود. کنارم نشست. ولی حرف نمیزد. سعی کردم چیزی بگویم اما وقتی جوابم را نداد، من هم ساکت شدم. از گوشه ی چشم می پایدمش. گاهی برمینگشت لبخندی میزد و دوباره توی خودش فرو می رفت.

بالاخره مامان بزرگ بیرون آمد. باهم به طرف خانه اش رفتیم. او هم تمام راه ساکت بود. دلایلش را نمی فهمیدم اما ترجیح میدادم سکوت کنم. شب وقتی داشتیم شام می خوردیم، به آرامی پرسید: از اسد خوشت میاد؟

-: به نظرم پسر خوبیه.

خیلی دلم می خواست بیشتر بگویم، اما دیگر چیزی نگفت. من هم در سکوت مشغول خوردن شدم.

پنج شنبه اسد را ندیدم. روز جمعه رسید. مامان بزرگ برای نهار حاج آقا، رفعت خانم و اسد را دعوت کرد تا با پدر و مادرم صحبت کنند. بازهم ما را بعد از نهار بیرون فرستادند. این بار من و

خواهرها و دختر عموها پشت در گوش ایستاده بودیم . از فضولی داشتیم می مردیم. بابا دلخور بود. عمو تسبیح به دست ساکت نشسته بود. حاج آقا صحبت میکرد. داشت توضیح می داد: مثل دختر خودمون بزرگش می کنیم. می دونین من سه تا پسر داماد کردم. حاج خانم پسندید، رفتیم خواستگاری، پسرها هم نه نگفتن. شکر خدا همه خوشبختن. باهم زندگی می کنیم. باهم کار می کنیم و می گذره. این اسد هم امسال دیپلم حسابداری می گیره . امتحانشو که داد، حساب کتابای حجره رو می دیم دستش. ما نه از دخترتون کاری می خوایم، نه جهازی. مهریه هم سر جاش می دیم. با خودمون زندگی می کنه بهشون می رسیم. این پسر هم حواسش جمع میشه به کارش می رسه.

حاج آقا همانطور حرف میزد. بقیه هم گهگاه نظری می دادند. کم کم داشت خوابم می گرفت. از جا برخاستم و به حیاط رفتم. داشتم با گلها فال م یگرفتم، میشه ، نمیشه، میشه، نمیشه..... پنجره ی مهمانخانه باز بود. صدای*مبارک باشه* بلند شد. باورم نمی شد. حیران نشسته بودم. که مارال بیرون آمد و با هیجان گفت: دختر تو اینجایی؟ ریختشو ببین. به تو میگن عروس؟ بیا دست و صوتتو بشور. بدو. همه تو اتاق منتظرتن.

با خجالت وارد شدم. کنار مامان نشستم. مامان بغلم کرد. مامان بزرگ گفت که باید با رفعت خانم روبوسی کنم. از جا برخاستم . با او هم روبوسی کردم و باز کنار مامان نشستم. این طور که بعدها فهمیدم اسد که دردانه ی حاج آقا بود، فقط باچند کلمه راضی اش کرده بود. و روی حرف حاج آقا نه تنها رفعت خانم بلکه بقیه محله از جمله مامان بزرگ هم حرف نمیزدند. همه حاج آقا را دوست داشتند و حرفش حجت بود. آخر او بزرگ محله بود. قبل از او هم پدرش بزرگتر اهل محل بود. بابا و عمو هم توی همان محله بزرگ شده بودند و این موضوع را پذیرفته بودند. مامان هم که آرزویش عروسی دخترهایش بود.

دو هفته بعد حاج آقا مجلس کوچکی توی خانه ی خودش برپا کرد. هرچند که هنوز خیلی بچه بودیم، اما با دوران نامزدی مخالف بود. هنوز توی زمان خودش سیر می کرد. رفعت خانم ته دلش ناراضی بود، اما هیچ وقت روی حرف حاج آقا نه نیاورده بود که این دفعه بیاورد. خودش بعدها میگفت تا مدتها دلش به حال اسد و من می سوخت. (البته من و اسد خوش بودیم ☺)

شب عروسی خیلی بهم خوش گذشت. لباسم زیباترین لباس عروسی بود که دیده بودم. برای اولین بار کفش پاشنه بلند پام بود و صورت بزک کرده ام به نظرم جداً زیبا بود.

اگرچه آخر شب از اینکه مراسم عروس کشان نداشتم کمی دلخور شدم. اما نه زیاد. در واقع اینقدر خسته بودم که قبل از رفتن مهمانها از اسد پرسیدم اتاق ما کجاست. او هم اتاقی که روی درش گل زده بود نشانم داد. من هم که دیگر سر پا بند نبودم، بی سروصدا به اتاق رفتم . کفشهایم که حسابی اذیتم کرده بود از پا درآوردم. نگاهی به تخت انداختم. بزرگ، بلند و

ترسناک بود، بالشی از رویش برداشتم و کنار اتاق خوابم برد، بدون اینکه لباس عوض کنم یا حتی با خانواده ام خداحافظی کنم. وقتی بیدار شدم هوا روشن بود، از بیرون سر و صدای زیادی می آمد. اوّل یادم نیامد کجا هستم. اما با دیدن لباسم قند تو دلم آب شد.

پتویی که رویم انداخته بودند کنار زدم و به سرعت برخاستم. به مامان قول داده بودم که مرتب و منظم باشم. پتو را تا زدم و با بالش روی تخت گذاشتم. یک دست لباس خانه برداشتم. خیلی جالب بود که جایی غیر از خانه ی خودمان یا مامان بزرگ لباس راحتی بپوشم. لباس عوض کردم. بی سروصدا بیرون آمدم و دستشویی رفتم. یک ساعت توی آینه خودم را تماشا میکردم. بار اوّل بود که آرایش کرده بودم.

بالاخره وقتی سرحال بیرون آمدم اسد را دیدم. با خوشحالی سلام کردم. آهی از سر آسودگی کشید و گفت: سلام. همه جا دنبالت گشتم. کی بیدار شدی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم. چند دقیقه پیش. میتونم از تو اون ظرف یه موز بردارم؟
:- ...آره. میتونی هم صبحانه بخوری. یعنی میتونم واسه ات بیارم. البته ساعت دوازده و نیمه. ساعت یک نهار میخوریم.

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: ساعت دوازده و نیمه؟ اشتباه نمیکنی؟

:- نه. خودت بیا ببین.

:- مامانم گفته خیلی زشته که تا دیر وقت بخوابم. البته هیچ وقت تا این وقت نمی خوابیدم. میشه از فردا زودتر بیدارم کنی آبروم نره؟

:- باشه. هرچند اونقدرام مهم نیست که کی بیدار شی. اینجا فقط سر نهار همه باید حاضر باشن. و اّلا برادرام صبحانه و شام رو طرف خودشون میخورن.

هنوز داشتیم حرف میزدیم که جاریهایم سفره ی نهار را پهن کردند. رأس ساعت یک حاج آقا سر سفره نشست و بقیه بعد از او نشستند. حاج آقا گفت: اوّل برای عروس نو بکشین.

راستش خوشحال شدم. خیلی گرسنه ام بود. اما وقتی آن بشقاب پر از غذا را دیدم ترسیدم. زیر لب به اسد گفتم: این همه نمی خورم.

لبخندی زد و گفت: مجبور نیستی تمومش کنی.

به هر حال از آن روز تا به حال هنوز سرغذا خوردن من مسأله داریم.

روزهای بلند تابستان یکی پس از دیگری میگذشت. حاج آقا آن تابستان را به اسد مرخصی داد. می گفت: این بچه غربیی میکنه. فعلاً تنهات نذار. تا با اهل خونه آشنا بشه.

برادرهایش غر میزدند: آقاجون ما بعد از دامادی فقط سه چهار روز تعطیلی داشتیم، که اونم به جمع و جور کردن ریخت و پاش مجلس عروسی میگذشت. این پسر سه ماه باید مفت بخوره

کیف کنه؟

-: شما ها بیست و چند سال الواطی کردین بسه تونه. درسته کار میکردین، امّا خرج زن و بچه رو نبایست بدین. اسد بچه ام هیجده سال بیشتر نداره. این سه ماه رو واسه اش ببینین.

-: تقصیر خودشه میخواست عاشق نشه.

-: حالا که شده . خلاف هم نکرده. زن گرفته. مینو هم تقصیر نداره، با یه وجب قد صبح تا شب چشم به راه شوهر بشینه. بسه برین ، دیگه حرف نباشه.

القصة... آن تابستان بهترین تابستان تمام عمرم بود. هر صبح اسد دستم را میگرفت و بیرون میرفتیم. گردش ، تفریح ، سینما ، پارک ، شهربازی. به نظرم اسد ایده آل ترین شوهر دنیا بود. هر بار که دیدن خانواده ام میرفتم ، از خوبیهای او و آخرین گردشمان با هیجان تعریف میکردم. مامان خدا را شکر میکرد و خواهرها آرزوی ازدواج می کردند. برای من و آنها ازدواج معنی دیگری نداشت. تفریح ، مهمانی و خوشگذرانی. علاوه بر آن توی هر جمع به عنوان نوعروس آنهم به سن من، مورد توجه بودن.

بالاخره آن تابستان رنگی و رویایی گذشت. اوایل پاییز بود. بچه ها مدرسه و مهدکودک میرفتند. یکروز نازی خانم مژده داد که یکی از دوستانش حاضر است به من و نازی خانم نقاشی یاد بدهد. بالاخره خیال اسد راحت شد. یک هفته بود که داشت دنبال کلاس نقاشی میگشت. دوست نازی خانم لیسانس نقاشی داشت. خانه اش هم نزدیک بود. پیاده ربع ساعت می رفتیم. پریچهر خانم از الفبای نقاشی شروع کرد، از خط صاف. با شوق و ذوق می کشیدم. امّا نازی خانم بیشتر نشسته بود با دوستش گپ میزد. حوصله ی خط صاف و نقاشیهای بچه گانه را هم نداشت. می خواست تابلوی رنگ و روغن بکشد. همه ی وسایلیش را هم خریده بود. به هر حال روزهای کلاس من با علاقه مشغول تمرین بودم و آندو جلوی بوم سفید صحبت می کردند. کم کم دو تایی مشغول کشیدن شدند. هر جلسه کارشان کمی پیشرفت می کرد. آخرین جلسه ی اسفند بود . پریچهر خانم به من گفت : برای بعد از عید بگو واست رنگ روغن و بوم بخرن. میگم نازی این استعدادش از تو خیلی بیشتره. نگاه کن با چه دقّتی کار می کنه .

-: خیلی خوب دیگه حالا هی بزن تو سر ما . مگه هر کی نقاش نباشه آدم نیست؟

-: من اینو نگفتم. خانم خانما با یه قهوه چطوری؟ تو می خوری مینو؟

-: بهش نده . میگن قهوه برای رشد بچه ها بده. این خودش به نسبت سنّش کوچولو هست.

-: من قهوه دوست ندارم.

-: به این میگن بچه ی عاقل. بزرگ شدی که عروست کردن.

دو تایی مشغول خوردن شدند. منم که خسته شده بودم ، مشغول بازی با گربه ی خانگی پریچهر خانم شدم. نازی خانم پاهایش را جمع کرده بود و دم به ساعت میگفت: اینو بگیر طرف من نیاد.

حوصله ام بدجوری سررفته بود و چه سورپریزی بهتر از این که اسد دنبالم بیاید. هیچ وقت دنبالم نمی آمد. آن ساعت سر کار بود. اما گفت که آقاجون گفته بریم واسه عید نونوارت کنم.

-: چی کار کنی؟

-: واست لباس عید بخرم. یه گردش حسابی هم میکنیم. خوبه؟ خیلی وقته جایی نرفتم.

-: خیلی خوبه. فقط میشه به جای لباس، رنگ روغن و بوم بخری؟ نازی خانم بهم قلم مو میده. فکر کنم تینر هم میخوام. قول میدم مواظبتشون باشم خراب نشن. می خری؟ میشه؟ پریچهر خانم گفته بعد از عید بیار. می خوام تابلو بکشم. باورت میشه؟

-: البته. زن من خیلی هنرمنده. آقاجونم یه چیزی می دونست که اجازه داد بری کلاس. رنگ روغنم واست می خرم. کلی پول داریم می خوایم حسابی خوش بگذرونیم.

وسط کوچه پریدم ماچش کردم. دستم را کشید و زیر لب گفت: زشته دختر. کوچه جای این کارا نیست. همون جلوی آقاجون آبرومو می بری کافیه.

جریان از این قرار بود که چند روز قبل اسد دیر کرده بود. همه آمده بودند. اما گفتند حساب کتابهای حجره طول کشیده و اسد دیر میاید. سابقه نداشت برای نهار نیاید. هرچه کردم نتوانستم چیزی بخورم. همه سرسرم می گذاشتند، اما من حواسم پیش اسد بود. رفتم تو اتاق. اتاق را مرتب کردم. کشوها را یکی یکی بیرون ریختم و منظم کردم. دو سه ساعت گذشت، اما اسد نیامد. کلافه بیرون آمدم. حاج آقا تازه بیدار شده بود. منتظر چای بعد از خوابش نشسته بود. انوش گوشه اتاق مشق می نوشت. مادرش او را پیش چشم آقا جان نشانده بود، تا زودتر تمام کند. رفعت خانم چای آورد. به من گفت: اگه می خوری برو بریز. مواظب باش دستتو نسوزونی. می خوای خودم واست بریزم؟

-: ممنون چایی نمی خورم. آقا جون اسد دیر نکرده؟

-: نه. بابا حسابای آخر ساله کار داره. می خواستی جایی بری؟ می تونم ببرمت.

-: نه مرسی. جایی نمی خوام برم.

رفعت خانم با افسوس مادرانه ای سر تکان داد و گفت: تو با این هیکل واسه دیر کردن شوهرت باید جوش بزنی؟ طفلکی تو هنوز وقت عروسک بازیته.

-: خوب اینجا هم مثل خونه ی باباش. نفرستادیم که تنها زندگی کنه. عوضش اسد سر به هوا هم یواش یواش مسئولیت یاد میگیره.

-: مگه یاد نگرفته بچه ام؟ هوش و حواسش پیش مینوئه. دائم مراقبه کسی بهش نگه بالا چشمش ابرو.

انوش معترضانه گفت: آره یه روز درمییون هم یه فصل منو میزنه میگه اذیتش میکنی. هرچی قسم و آیه میخورم که من کاری نمیکنم بازم میگه میکنی.

-: خوب حتماً به کاری میکنی باباجون که مادرت هم اینقدر ازت شاکیه. حالا هم زود باش بنویس.
نازی خانم وارد شد و پرسید : نوشتی بچه یا نه؟

پشت سرش نازنین دختر کوچکش هم بود. با سر و صدای نازنین بقیه بچه ها هم آمدند. اتاق کم کم شلوغ میشد. پسرهای حاج آقا داشتند با حاج آقا صحبت می کردند که بروند حجره. حاج آقا داشت سفارش میکرد که به فلانی حتماً تلفن بزنین و فلان جنس را تحویل بگیرید. چقدر پول بدین و خلاصه...

در اتاق باز شد . اسد بلند سلام کرد. قبل از اینکه مرا ببیند، توی بغلش پریدم و سر و رویش را غرق بوسه کردم. توی محیط رسمی خانه ی حاج آقا خیلی کار عجیبی بود، اما من بدجوری دلتنگ بودم. من اشک می ریختم و بقیه می خندیدند. اسد با خجالت از زمین برم داشت و به سرعت به اتاقمان رفت. توضیح اینکه من کار بدی کرده ام ، اصلاً فایده نداشت. اسد حرف خودش را میزد و من فکر می کردم اصلاً به فکر من نیست. آخرش هم مثل همیشه دلش برایم سوخت و دیگر چیزی نگفت. حتی مامانم هم می گفت اسد زیادی لوسم میکند. این را به خودش هم می گفت. اسد می گفت آخه مینو هنوز خیلی کوچولوئه. (آخی چه دردونه بودم!)
القصة... رفتیم دنبال خرید عید. توی اولین لباس فروشی، اسد یک دامن پلیسه چهارخانه قرمز سورمه ای انتخاب کرد و من یک سارافون جین. داشتیم بحث می کردیم کدام بهتر است، که فروشنده خواست وساطت کند؛ به من گفت: کوچولو به حرف داداشت گوش کن!
خیلی بهم برخورد ☹ با عصبانیت سارافون را رها کردم و گفتم: من کوچولو نیستم اینم شوهرمه. لباسم نخواستم.

با عصبانیت از مغازه بیرون زدم. اسد دنبالم آمد. همین که به من رسید، با ناراحتی پرسید: چرا قهر می کنی دختر؟ منم که بهت میگویم کوچولو ناراحت نمیشی، چرا به دفعه به خود گرفتی؟
پشت چشمی نازک کردم و گفتم: تو فرق می کنی.
اسد لبخندی زد و گفت: ای قریون اون لَوَندیات. بسه دیگه خانم خوشگله. ما همین جوریم اسیرتیم.

خندیدم و دستش را گرفتم. از ذوق به جای راه رفتن می پریدم. بیچاره اسد بعد از چند بار تذکر دادن بیخیال شد!

چند جا سوال کردیم، اما چیزی پیدا نکردیم. داشتیم از جلوی یک مغازه ی شیک که لباس شب زنانه می فروخت رد می شدیم. آهی کشیدم و گفتم: اسد کاش این لباسا اندازه ی من بود.
اسد نگاهی به لباسها و نگاهی به من انداخت و با لحنی فاضلانه! گفت: جور درنمیاد. کوشولویی که من عاشقش شدم به این لباسا نمیاد، آدم بزرگم اگه بود من عاشقش نمی شدم.

خندیدم و ذوق زده نگاهش کردم. اما کمی بعد با ناراحتی گفتم: آخه زشت نیست یه خانم متاهل! لباس بچه های هشت ساله رو بپوشه؟

اسد در حالیکه وارد یک لباس بچه فروشی میشد گفت: نه زشت نیست.

در حالیکه هر قدم که برمی داشتم پایم را محکم روی زمین می کوبیدم دنبالش رفتم.

فروشنده زنی خوش برخورد بود که تند تند لباسهایی را که اندازه ام بود باز می کرد. من و اسد هم بعد از کلی بالا و پایین کردن پنج شش دست برای پرو برداشتیم. حالا این اتاق پرو چقدر طول و عرض داشت که ما هم دو نفری بریم توش! من که ریزه بودم، خوشبختانه اسد هم خیلی درشت هیکل نبود. ولی توی آن وضعیت امتحان کردن لباسها، آن هم نه یکی دو دست، معرکه ای بود.

بالاخره بعد از نیم ساعت کرکر خنده لباسها را امتحان کردیم و بیرون آمدیم. فروشنده هم که کلی از دیوونه بازی ما خنده اش گرفته بود، پرسید: بالاخره انتخاب کردین یا نه؟ ما هم دو سه دست لباسی را که انتخاب کرده بودیم برداشتیم، به اضافه روسری و جوراب و بقیه ی مخلفات.

تو راه برگشتن دو سه تا کیسه توی یک دست اسد بود و با دست دیگرش، دست مرا محکم گرفته بود که گمم نکند. با دیدن یک فروشگاه لوازم نقاشی سست شدم و دیگر پایم پیش نرفت. اسد همراهم آمد و چون قول داده بود، یک جعبه رنگ، پالت، تینر و یک بوم کوچک هم خرید. مجبور بود حسابی جیبهایش را بتکاند تا بعد از آن خرید اساسی پول اینها را هم بدهد. بعد هم با من اتمام حجت کرد که اینها عیدی است و عید نوروز طلبکار نباشم!

با خوشحالی گفتم: البته که دیگه چیزی نمی خوام. قول میدم.

اما قولم هم به درد خودم می خورد. چون چند قدم بعد جلوی ویتترین یک اسباب بازی فروشی تمام قد به شیشه چسبیدم و گفتم: اسد عروسکه رو!

اسد آهی کشید و گفت: عزیز دلم من دیگه هیچی پول ندارم. عروسکم با بوسه به آدم نمیدن. از اون گذشته تو الان به من قول دادی!

آه بلندی از ته دلم کشیدم و گفتم: آره

برگشتم. راه افتادیم. دستم را دوباره توی دستش گذاشتم و ادامه دادم: بچه ی چهارمی بودن اصلاً چیز خوبی نیست. می دونم تو هم چهارمی هستی. نمی دونم چه جوری بزرگ شدی، ولی حداقلش اینه که وضع مالی آقاجون از بابای من بهتره. من هیچ وقت یه عروسک خوب واسه خودم نداشتم. بیشتر اسباب بازیام از خواهر بزرگیا بهم رسیده بود، اونایی هم که مال خودم بودن چیز قابلی نبودن. این عروسک پارچه ای رم که مامان بزرگم واسم دوخته. روز اولش خیلی خوشگل بود. ولی الان همه جاش وصله پینه اس...

سر بلند کردم. اسد از ناراحتی و خجالت رو گردانده بود. قیافه اش طوری بود که دیگر ادامه ندادم. ولی فرو خوردن آن بغضی که نمی دانستم از کجا توی گلویم سبز شده کار آسانی نبود. ولی من با شجاعت جلویش را گرفتم. تاریکی بعد از غروب هم کمک کرد اسد اشکهایم را نبیند. هوای خنک سر شب کم کم حالم را جا آورد و من دوباره غرق خوشی داشتن آن همه لباس زیبا و وسایل نقاشی شدم.

مجبور شدیم کلی پیاده بریم. وقتی سر کوچه رسیدم از نفس افتاده بودم. بیچاره اسد که تمام خریدهایم را هم با یک دست حمل می کرد و به من نمی داد. همین که وارد خانه شدم روی اولین پله نشستم. اسد با خستگی پله ها را پایین رفت. روی آخرین پله برگشت و پرسید: نمیای؟

_: نمی تونم. بذار یه کم استراحت کنم.

لبهائیش را بهم فشرد. آه کوتاهی کشید. کیسه های خریدم را پای پله ها گذاشت و آغوش به سویم گشود. با خوشحالی دست دور گردنش حلقه کردم و به اتاق رفتیم. توی حال رفعت خانم با لبخند معنی داری جواب سلاممان را داد. اسد با شرمندگی تو ضیح داد که خیلی خسته شده.

وارد اتاق شدیم. روی تخت رهایم کرد و رفت که کیسه ها را بیاورد. وسط تخت خوابیدم. چهار طرفم را با ترس چسبیده بودم. انگار تخت پرتم می کرد! اسد خسته و خواب آلود وارد شد. کیسه ها را کنار اتاق گذاشت و گفت: قبل از این که خواب بری پاشو دستاتو بشور یه کم شام بخور.

_: میلم نمی رسه. اینجام خواب نمیروم نگران نباش. همیشه پایه های تخت رو کوتاه کنیم؟

_: نوچ! پاشو دیگه.

_: نمی تونم.

جلو آمد. همین که دست به طرفم دراز کرد، از جا پریدم.

خندید و گفت: ای لوس!

_: اگه بدونی لوس شدن چه مزه ای میده!

_: اگه بدونی ناز خریدن چه کیفی داره!

روی کابینت روشویی نشاندم. صورتم را شست. دستهایم را صابون زد. پاهایم را توی کاسه ی روشویی گذاشتم. بعد از آن همه پیاده روی تا زانو سیاه شده بود.

اگر از رفعت خانم خجالت نمی کشیدیم حاضر بودیم یک ساعت با کف صابون بازی کنیم. ولی چون اسد حسابی از رو رفته بود، بعد از ربع ساعت بیرون آمدیم.

رفعت خانم با تعجب پرسید: مهمونی بود؟ می گفتین ما هم میومدیم!

اسد با خجالت دستی پشت گوشش کشید.

رفعت خانم پرسید: شام می خورین یا صبر می کنین آقاجونت بیاد؟

_: من صبر می کنم. ولی مینو خوابش میاد.

_: باشه برو هرچی می خوره براش گرم کن.

باهم یخچال را زیر و رو کردیم تا به کمی سوپ رضایت دادم. یک کاسه ی کوچک بود، ولی اسد قاشق قاشق دهنم کرد تا خوردم.

صبح روز بعد که بیدار شدم خانه را بوی رنگ پر کرده بود. اتاقهای برادرهای اسد و اتاق پذیرایی رفعت خانم رنگ شده بود و نوبت به بقیه ی خانه، از جمله اتاق ما رسیده بود.

اسد وارد اتاق شد و گفت که باید اتاق را خالی کنیم. خواب آلود برخاستم. اسد پرسید: می خوای چه رنگی بکنی خوشگل خانم؟

نگاهی به دیوارهای چرک مرده انداختم و گفتم: دوس دارم سه تا دیوارو سفید بکنم اما درای کمدا رو رنگی. سه تا در پایینی قرمز و زرد و آبی. سه تا در بالایی بنفش و سبز و نارنجی. پشت در اتاقم سفید باشه بعد می خوام خودم نقاشی کنم و یه گلدون گل بکشم.

اسد خوب به حرفهایم گوش داد. بعد پرسید: خواب و خیالت تموم شد جیگر طلا؟ اینجا خونه ی حاج آقاس. سبک مدرن نداریم.

_: آقاجون که توی اتاق ما نمیاد.

_: خب نیاد. ولی نمی گه اسد دیوونه شده اطاقشو کرده مدادرنگی؟

_: اسد که قبلاً عاشق و دیوونه شده بود. از این مجنون تر نمیشه!

ابروهایش بالا رفت و با لحنی رنجیده ولی شوخ گفت: دست شما درد نکنه. همه میگن تو هم میگی؟ مینو دیگه تو بگی یعنی هیچی دیگه!

با یک بوسه سر و تهش را هم آوردم و گفتم: شوخی کردم. از دهنم پرید. حالا هر جوری می خوای رنگش کن. ولی اگه این جوری بشه خیلی شاد میشه.

_: ببینم چیکار می تونم بکنم.

باهم لباسها و خورده ریزهایمان را به انباری منتقل کردیم. فرش اتاق و تشکچه ای که من رویش می خوابیدم را هم بردیم. در آخر هم اسد با کمک کبری تشک دونفره ی روی تخت را به اتاق پذیرایی بردند.

من هم به طرف آشپزخانه رفتم که صبحانه ام را بخورم. نزدیک در که رسیدم صدای درگیری انوش و شیما را شنیدم. ظاهراً سر گرفتن چیزی دعوا می کردند که شایسته خانم وساطت کرد و با تشر گفت: بذارینش تو یخچال. مال مینوئه. عمو اسد براش خریده. مال شما نیست. زود بذارینش سر جاش.

انوش از آشپزخانه بیرون آمد و با حرص گفت: مینو خانم عزیز دردونه. من نمی فهمم این عمو اسد مغز خر خورده؟

یقه اش را چسبیدم و گفتم: یه بار دیگه بگو.

انوش با پرویی گفت: چی رو بگم؟ والا این عمو ی ما قبل از این که شما رو ببینه عاقل بود. حالا نمی دونم چی خورده که دل به یه بچه کوچولو بسته. نه این که تو خونمون بچه کم داشتیم. هشت ماه از عروسیم می گذشت. دیگه با کسی تعارف نداشتم. فریادم به آسمان رفت: اسد د د د د د د د د د د

انوش با ترس پرسید: مگه عمو خونه اس؟

اسد دوان دوان خودش را رساند و لازم نشد توضیحی بدهم. با غیظ پرسید: باز چه خبرته پسره ی وحشی؟ تو آدم بشو نیستی؟

با بغض گفتم: هرچی از دهنش درمیاد پشت سرت میگه.

_: اینو تو کله ی پوکت فرو کن پسره ی کودن! این زن منه و من اجازه نمیدم اذیتش کنی.

انوش از ترس رنگ به صورت نداشت. نمی خواستم شاهد بقیه ی دعوا باشم. به آشپزخانه رفتم تا صبحانه ام را بخورم. شایسته خانم قوطی شیرکاکائویم را به طرفم گرفت و گفت: بگیر بخورش تا بقیه خدمتش نرسیدن.

شیما لبهایش را بهم فشرد و با ناراحتی نگاهم کرد. شایسته خانم بیرون رفت. پشت میز نشستم. قوطی را آرام آرام تکان می دادم تا کاکائویش قاطی شود. اسد با چهره ی درهم وارد شد، اما همین که نزدیک میز شد آرام گرفت و با لبخند گفت: بده من نی رو برات فرو کنم، مثل دیروز تمام لباستو پر از شیر کاکائو نکنی.

لبخندی زدم و قوطی را به طرفش گرفتم. اسد نی را فرو کرد، اما باز هم شیر بیرون پاشید و لباسش را کثیف کرد. دو تایی زدیم زیر خنده. اسد شیر روی دستش و لبه ی قوطی را مکید. یک قلپ هم از نی خورد و بقیه اش به من داد. خودش از آشپزخانه بیرون رفت تا به کار نقاشیها رسیدگی کند.

شیما هنوز تو آشپزخانه بود. سر میز نشسته بود و با نگاهی حسرت بار من را تماشا می کرد. بعد از رفتن اسد گفت: آه! کرد تو دهنش! چطوری می تونی بخوری؟ من دهن زده ی مامانم نمی خورم.

_: ولی من می خورم.

شیما کم آورده بود اساسی. با حرص رو گرداند. مهر انگیز خانم بچه به بغل وارد شد و پرسید: شیما مامانت کو؟

_: نمی دونم.

_: هرچی می گردم پیداش نمی کنم. قرار بود باهم بریم خرید.

_: اگه پیداش کردین بهش بگین برای من یه بسته ی دوازده تایی شیر کاکائو بخره.

مهرانگیز خانم نگاهی استفهام آمیز به شیما انداخت و گفت: باشه.

بالاخره قوطی شیر پرماجرا را تمام کردم و توی سطل انداختم. بعد پیش اسد رفتم. داشتم تو پرو پایش می پیچیدم که دوستانه خواهش کرد به حیاط بروم. توی حیاط نوشین و شیما داشتند تاب بازی می کردند. انوش که هنوز هم عصبانی بود، با دیدن من، از حرصش عروسک نازنین را توی حوض پرت کرد. جیغ بچه در آمد. نازی خانم توی حیاط آمد و با انوش دعوا کرد. رفعت خانم از آن طرف نازی خانم را نصیحت می کرد که آرام باشد و من دوباره توی اتاق برگشتم. اسد که کلافه بود پرسید: چرا برگشتی؟

_: حوصلم سر رفت.

آقا مرتضی شوهر شایسته خانم پرسید: مینو می خواد بری پیش مامانت؟ من یه قرار اون طرفا دارم.

چشمه‌ایم برق زد. خانه ی مامان خیلی دور بود و معمولاً نمی توانستم به این راحتی بروم. با خوشحالی گفتم: اسد برم؟

اسد که از اوضاع بهم ریخته ی خانه و کارهای آخر سال حجره ی پدرش حسابی کلافه بود، گفت: آره برو. می تونی دو سه روز بمونی تا اتاقمون رنگ بشه. ذوق زده پرسیدم: دو سه روز؟ یعنی برم تو تخت خودم بخوابم؟ آخ جون اسد هیچ وقت این محبتتو یادم نمیره.

اسد گارد گرفت تا جلوی آن همه کارگر و نقاش و اهل خانه دوباره روی سر و کولش نپریم. من هم خیلی سیاست به خرج دادم. (یعنی از قیافه اش ترسیدم!) به طرف انبار رفتم و گفتم: پس من میرم لباس بپوشم.

اما همین که پایم به انباری رسید، صدا زدم: اسد دزد دزد دزد دزد دزد

اسد به سرعت خودش را رساند و پرسید: دیگه چی شده؟ چرا داد می زنی؟

با شیطنت گفتم: نکنه فکر کردی بدون اینکه ببو سمت میرم دو سه روز مهمونی؟

اسد آهی کشید و وارد انباری شد. در را بست و اجازه داد ببو سمش. برای چند لحظه در آغو شم گرفت. انگار در فرستادنم مردد شده بود. ولی بلافاصله خودش را جمع و جور کرد و گفت: خیلی خب زود بپوش مرتضی منتظره.

به سرعت لباس پوشیدم. یک ساک کوچک هم بستم. با همه خداحافظی کردم و به قصد دو سه روز از خانه خارج شدم. وقتی رسیدم بعد از ظهر بود. مامان اینا داشتند نهار می خوردند. از دیدنم تعجب کردند. با خوشحالی گفتم: اومدم دو سه روز بمونم.

مامان چنگ به صورت زد و پرسید: با اسد حرفت شده؟
بابا خندید و پرسید: آخه اگه به قهر اومده بود اینقدر خوشحال بود؟

_: خب شاید می خواد تهدیدش کنه.

_: مگه دیوونه ام مامان جون؟ کی از اسد بهتر؟ گفته بودم بهتون که نقاشی داریم. خونه شلوغه، اتاقمون خالی کردیم که رنگ کنیم. اسد گفت می تونی دو سه روز بری بمونی تا اتاقمون حاضر بشه.

مامان آهی از سر آسودگی کشید و گفت: خدا رو شکر. نهار که نخوردی؟
_: نع. اینقدر دلم برای دستپختتون تنگ شده که نگوووووو.

مارال گفت: استثناءً این دفعه من پختم.

مامان گفت: غصه نخور. این دو سه روز هرچی دلت بخواد برات می پزم.
خندیدم. دست و صورتم را شستم و سر سفره نشستم. چقدر دلم برای جمع خانواده ام تنگ شده بود. چقدر نهار آن روز مزه داد. بعد از نهار رفتم توی تخت عزیزم که استراحت کنم. همین که دراز کشیدم همه ی خاطرات تلخ و شیرین یادم آمد. بالشم، بوی پتو، بازیهای قبل از خوابمان، گریه ها و ... نگاهی به اطراف انداختم. مینا خواهر سومم داشت درس می خواند. مارال هم بیسیم به دست قدم میزد و با پرویز جاناش صحبت می کرد. ناگهان دلم برای اسد تنگ شد. خیلی تنگ شد. چطور می توانستم دو سه روز از او دور باشم. بغض کرده بودم. سرم را زیر پتو کردم. مارال همانطور که حرف می زد بیرون رفت. مینا مشغول حل تمرینهایش شد. نتوانستم خودم را کنترل کنم. صدای هق هقم بلند شد. مینا آمد. کنار تخت نشست و پرسید: طوری شده؟

سعی می کردم بغضم را فرو بدهم. نمی توانستم حرف بزنم. مینا دوباره پرسید: واقعاً با اسد دعوات شده؟

سری به نفی تکان دادم. مینا دلسوزانه پرسید: با خانواده اش مشکل داری؟
بالاخره زبانم باز شد! گفتم: نه بابا چی میگی؟ دلم براش تنگ شده. من نمی تونم یه شبم اینجا بمونم. چه برسه دو سه شب.

_: ای بابا! حالا یه شب که هزار شب نمیشه! تو هم دیگه زیادی نازشو می خری.

_: من یا اون؟ من که کاری نمی کنم.

_: که کاری نمی کنی! این همه عشوه رو پای هیزمم بریزی سبز میشه!

_: مینا چرند نگو.

_: دیدم که میگم.

_: نمی دونم. ولی می دونم یه طرفه نیست.

_: پس بگو بیاد دنبالم.

_: جدی میای؟؟؟

_: آره. می خواستم بهت زنگ بزنم بگم یه کاری کن برگردم.

_: مرسییییییییییییی. پس فعلاً خداحافظ. من زنگ بزنم مرتضی رو پیدا کنم تا راه نیفتاده. شب می بینمت. هزار تا می بو سمت.

خندیدم. گوشی را بوسیدم. غزال که تازه وارد هال شده بود و نصف حرفهایم را شنیده بود با تعجب گفت: دختر تو دیوونه ای؟ بعد از N سال اومدی، نیومده می خوای بری؟
لبخندی زدم و گفتم: دلم براش تنگ شده.

_: من عمراً اینقدر ناز شوهرمو بکشم.

_: غزال جون یه روح در دو بدن می دونی چیه؟

_: جوجه تو منو درس میدی؟ ولم کن. من الان فقط می دونم امتحان میدترم و دم استاد رو دیدن چیه.

نشست و سرش را توی کتابش فرو برد. اسد دوباره زنگ زد و مژده داد که آقا مرتضی را پیدا کرده است ولی آقا مرتضی گفته می خواهد بعد از کارش کمی خرید کند و احتمالاً یکی دو ساعت دیگر می آید. خیلی خوشحال شدم. اینطوری مامان اینا را هم حسابی می دیدم و شب هم به خانه برمی گشتم. دو ساعت آقا مرتضی شد سه ساعت، ولی بالاخره آمد. شب از نیمه گذشته بود که به خانه رسیدیم. اسد سر کوچه انتظارمان را می کشید. موبایل هنوز آنقدر معمول نشده بود که همه داشته باشند. اسد بیچاره هم بی خبر از همه جا با نگرانی یک ساعت سر کوچه ایستاده بود. دیرتر از آن بود که بتواند با خانه ی پدرم تماس بگیرد و راجع به ما پرس و جو کند.

همین که آقا مرتضی ترمز زد، از ماشین پیاده شدم. این بار خود اسد بود که بی خیال آبروریزی شد و با شوق به طرفم دوید...

آن سال، تحویل سال، صبح زود بود. مهرانگیز خانم سفره هفت سین قشنگی درست کرده بود. شب قبل از سال باهم آن را توی اتاق پذیرایی چیدیم. دلم پیش خانواده ام بود. توی خانه ی ما، مارال مسئول سفره هفت سین بود. البته همه کمکش می کردیم. سفره ی کوچولویی درست می کردیم. ولی معمولاً سال تحویل خانه نبودیم. پیش مادر بزرگم بودیم. فردا هم قرار بود بعد از سال تحویل با اسد پیش مادر بزرگ برویم.

شب از هیجان خوابم نمی برد. دائم توی تشکچه ام وول می خوردم. چند دقیقه یک بار می رفتم کنار تخت و از اسد چیزی می پرسیدم.

_: اسد اگه صبح خواب بمونیم چی میشه؟

_: میان بیدارمون می کنن. بگیر بخواب.

_: اسد من خوابم نمی بره.

_: خب بیا پیش من.

_: عمرآ بیام رو تخت بخوابم. اگه خوابم برد که میفتم پایین.

_: پس بذار من بخوابم.

_: اسد این صدای چی بود؟

_: در دسشویی.

_: نکنه یه وقت دزد اومده؟

_: آخه دزد میره دسشویی؟!!

_: خب... مگه دزدا نمیرن دسشویی؟

_: مینو تو رو جون من بخواب.

سعی کردم ساکت باشم. اما نمیشد. خوابم نمی برد. هی بالا رفتم هی پایین آمدم. لباس عیدم را پوشیدم تا بالاخره نزدیک سال تحویل با اولین سر و صداها از اتاق بیرون پریدم.

همگی دور سفره نشستیم. تمام بچه های حاج آقا. نازنین روی پای نازی خانم خواب بود. نوشین هم داشت چرت میزد. فقط انوش بود که با چشمان برآقش کنار علی آقا (پدرش) نشسته بود و به اطراف نگاه می کرد.

حاج آقا داشت قرآن می خواند. سرم را پایین انداختم و شروع کردم به دعا کردن. برای خنوادم، خنوادش، خودمون... سرم را بلند کردم. نگاهم با انوش تلاقی کرد. توی دلم دعا کردم: خدایا با اینم دیگه دعوا نکنم...

انوش لبخندی زد و رو گرداند.

نمی توانم بگویم که دیگر دعوا نکردیم. اما خیلی کم شد. خیلی سعی کردم هر متلکش را به شکایت پیش اسد نبرم. کم کم بهتر شد. کم کم همبازی شدیم و بالاخره بعد از یکی دو سال تمام شد.

حاج آقا به عروسهایش نفری یک سکه طلا داد. رفعت خانم هم دو قواره چادری، یکی مشکی، یکی چادر نماز.

بعد از گرفتن عیدی هایمان، زیر لب به اسد گفتم: بیا تو اتاق کارت دارم. خودم هم به سرعت رفتم. از بین لباسهای عروسکم بسته ی کادو پیچی شده ای بیرون کشیدم. اسد با نگاهی پر از سوال وارد اتاق شد. با دیدن بسته چشمانش برق زد. باز کرد. با خجالت گفتم: ببخشین خیلی خوب نشده.

اسد اما با نگاهی پر از مهربانی پرسید: اینو خودت بافتی؟ یک شال گردن بود. با کمک رفعت خانم بافته بودم. روزها که اسد نبود می بافتم. کلی به رفعت خانم سفارش کرده بودم که چیزی به اسد نگوید. اسد خیلی خوشش آمد. کلی تشکر کرد و آن را دور گردنش پیچید که باهم به دیدن مادر بزرگم برویم. اما قبل از این که از اتاق خارج شود، یکی از درهای بالایی کمد را باز کرد. بسته ی بزرگی بیرون آورد و گفت: اینم عیدی قند عسلم. با تعجب گفتم: مگه قرار نبود رنگ روغن و بوم باشه عیدیم؟ لبخندی زد و گفت: حالا اینم قابل تو رو نداده.

بازش کردم. عروسک بود. همان عروسکی که عاشقش شده بودم. از خوشحالی اشک توی چشمهایم جمع شده بود. نمی دانستم چطور باید تشکر کنم. اما اشکهایم گویای همه چیز بود. به زحمت از عروسک قشنگم دل کندم و با اسد به دیدن مادر بزرگ رفتیم. خانواده ی بابا و عمو هم آنجا بودند. پرویز هم آمده بود. مارال از ذوق سر پا بند نبود. طفلکی دلم برایش می سوخت. الان خوب احساسش را می فهمیدم.

مهمانهای دیگر مادر بزرگ هم از همان اول صبح شروع به آمدن کردند. پیرزن توی محله کلی اعتبار داشت. خلیها دوستش داشتند. از دور و نزدیک به دیدنش می آمدند. اسد بعد از یکی دو ساعت رفت تا از مهمانهای حاج آقا پذیرایی کند. قرار شد شب برگردد دنبالم. من ماندم. گاهی پذیرایی می کردم. اما بیشتر با مهنوش و بچه های مهمانها توی حیاط بازی می کردیم p:

سر شب حسابی یخ کرده بودم. تنم درد می کرد و بینیم کیپ شده بود. مامان بزرگ کلی دعوام کرد. یک قرص سرماخوردگی با یک لیوان جوشانده ی بدمزه به خوردم داد و مرا به رختخواب فرستاد. قرار شد وقتی اسد آمد بیدارم کنند.

وقتی بیدار شدم صبح بود. توی خانه ی خودمان روی تخت ترسناکمان بودم. اسد خواب بود. با تعجب نشستم. کمی دور و برم را نگاه کردم. اصلاً یادم نمی آمد چطور برگشتم. اسد را بیدار کردم.

_: اسد... اسد پاشو. من چه جوری برگشتم خونه؟

اسد بدون این که چشمهایش را باز کند جواب داد: خب من آوردمت.

_: چرا بیدارم نکردی؟

_: بیدار نشدی.

_: یعنی چی؟

به زحمت نشست. خواب آلود نگاهم کرد و گفت: شب قبلش نخوابیده بودی، قرص سرماخوردگی هم خورده بودی. خوابت سنگین بود. تازه روز روزشم خیلی خوابت سبک نیست.

_: یعنی من تمام شب رو روی تخت خوابیدم؟

_: تمامشو! من ساعت 9 اوادم دنبالت، آوردمت خونه. از دیشب تا حالام بیهوش بودی ولی نیفتادی.

_: خب اون وقت چه جوری آوردیم؟

اسد درمانده نگاهم کرد. پوزخندی زد و گفت: برداشتن تو خیلی سخت نیست. با ماشین بابات آوردیمت.

_: بعد تو خونتون که مهمون نداشتین؟

_: چرا خاله و شوهر خاله و بچه ها و عروس و داماداش هنوز بودن.

_: اون وقت آبروت رفت که!

_: آره. حالا باید جریمه ات کنم! جریمه ات اینه که از این به بعد رو تخت بخوابی!

_: نمی تونم میفتم!

_: ده ساعت خوابیدی نیفتادی.

_: یه چیزی می گی ها!

_: باور کن. دیگه نمی دارم پایین بخوابی.

_: اسد ددد!

_: همین که هست! می خوام بخواه می خوام نخواه.

پرویز آمده بود که دو هفته بماند، اما با دیدن مارال نتوانست دوباره دل بکند. اینقدر پاپا کرد که تصمیم گرفتند بساط عروسی را راه بیندازند و بعد برود. زیاد طول نمی کشید، فقط شش ماه از درسش مانده بود.

یکی از همکلاسیهای غزال در حول و حوش یک پروژه ی مشترک عاشقش شده بود. اینقدر مادر و پدر و خاله و عمه و ننه بزرگش را واسطه کرده بود که بالاخره دل غزال هم نرم شده بود. قرار شد همان روزها مجلس بله برونشان خونه ی مامانم اینا برگزار شود.

مینا کنکوری بود و از این همه آشوب حسابی عصبانی بود. دائم داشت غر میزد.

و چی می توانست این آش شله قلمکار را حسابی هم بزند غیر از بارداری بی موقع من که تمام مسائل را تحت الشعاع قرار می داد. مامان از فرط نگرانی داشت می مرد. راهش هم دور بود و نمی توانست مرتب سر بزند. از آن گذشته کلی کار داشت. نامزدی غزال و عروسی مارال و رسیدگی به مینا که راحت درس بخواند، جایی برای من نمی گذاشت. اما می دانستم که تمام فکرش را پر کرده ام.

رفعت خانم هم نگران بود. غرغره‌های زیر لبش شبانه روز نثار آقاجون میشد که با این ازدواج موافقت کرده بود. کابوسش این شده بود که بلایی سر من بیاید و او نتواند جوابگو باشد. همه ی خانه را بسیج کرده بود که مراقب من باشند. جاریها هم نگران بودند. همه شان این دوره را گذرانده بودند و با مشکلاتش آشنا بودند اما برای یک بچه ی دوازده ساله زیادی زود بود. اگر تا آن موقع فقط دردانه ی اسد بودم، الان یک لشکر تحت فرمانم بودند. نوه ها، مخصوصاً انوش دیگر اصلاً چشم دیدنم را نداشتند. مادرهایشان مرتب داشتند به من می رسیدند. انوش هم که دائم باید دنبال خرده فرمایشهای وپارانه ی من می دوید و از بقالی سر کوچه برایم شکلات و لواشک و آلو خشک می خرید. وای به حالش اگر یه لحظه معطل می کرد. حالا دیگر نه فقط اسد، بلکه بقیه هم تنبیهش می کردند.

و خودم! من در آن هیاهو هیچ مشکلی نداشتم. نه درد داشتم نه ناراحتی. فقط بدغذا تر از قبل شده بودم. این که آقاجون برایم از پیتزایی موردعلاقم پیتزا می خرید و برایم می آورد خیلی جالب بود. تازه من فقط یک گاز می زدم و باقی را به انوش که با لذت منتظر بود که من جعبه را پس بزنم، واگذار می کردم.

مامان بزرگ وظیفه ی مامان را به عهده گرفته بود و برایم تدارک سیسمونی میدید. هرروز یکی دو تا تکه لباس نوزاد یا ملافه و شیشه شیر می خرید و می آورد نشانم می داد. تازه برای عروسی مارال و نامزدی غزال هم برایم لباسهای قشنگی دوخت.

چون عصرها دلم می گرفت آقاجون اجازه داده بود که اسد عصرها سر کار نرود و پیشم بماند. خلاصه با وجود آن همه نگرانی اطرافیانم، خیلی هم خوشحال بودم و حسابی هم بهم خوش می گذشت!!!

عروسی مارال و نامزدی غزال هم به خوبی و خوشی برگزار شد. هیچ کس اجازه نداد که من حتی یک بشقاب جابجا کنم. اینقدر حواسشان را پرت کرده بودم که کسی عروسهای بیچاره را تحویل نمی گرفت.

عروسی مارال توی تالار یک هتل برگزار شد. آخر شب خسته بودم، تا خانه هم خیلی راه بود. آقاجون دستور داد اسد یک اتاق بگیرد و شب را همانجا بمانیم. تجربه ی جالبی بود. شب نامزدی غزال هم توی تخت خودم خوابیدم. مینای بیچاره را هم دربر کردم که اسد پیشم بماند.

خلاصه اگر به دیگران سخت گذشت، به من که خوش می گذشت. بهار پرماجرا گذشت. تابستان رسید. سه ماهه ی اول بارداری را پشت سر گذاشته بودم و خیال همه کمی راحت شده بود.

تقریباً شبانه روز توی حیاط بودم. آخر هفته ها هم به باغچه ی حاج آقا توی دماوند می رفتیم و پنج شنبه شب را همان جا می ماندیم. گاهی با اصرار زیاد شنبه هم اسد را نگه می داشتم. حاج آقا جرات داشت حرف بزند! یک عمر همه تحت فرمانش بودند و این چند هفته من حسابی به زانویش درآورده بودم!! ظاهراً هنوز اقتدار سابق را داشت، با بقیه هم مثل قبل بود، ولی به من نه نمی گفت. من هم نهایت استفاده را می کردم!

فقط کارهایی که خطر جدی داشت اجازه نداشتیم بکنم، غیر از آن کاملاً آزاد بودم. با تمام این تفاسیر وقتی تازه هفت ماه از بارداریم گذشته بود، بچه به دنیا آمد. تقصیر خودم بود. چشم همه را دور دیدم و از چهار تا پله ی حیاط پایین پریدم! همه دائم بهم گوشزد می کردند که از پله ها نپریم، آخر این کار را خیلی دوست داشتم. بعد از هفت ماه هم دیگر طاقت نیاوردم و پریدم. نیم ساعت بعد هم روانه ی بیمارستان شدم و هرگز نگفتم چه دسته گلی به آب داده ام :D

خوشبختانه دخترکم بعد از دوهفته که توی دستگاه انکوباتور بود، سالم به خانه برگشت. اسمش را آمیتیس گذاشتم. اسم عجیبی بود، آن هم توی خانه ی حاج آقا! ولی دیگه همه عادت کرده بودند که حرف حرف من است. آمیتیس را از یکی دوستانم شنیده بودم، همسر کورش کبیر و به معنی یاقوت سرخ.

دخترک را فقط برای شیر دادن به من می دادند، آن هم با کلی کمک رفعت خانم یا جاریهایم. از بغ ل کردنش می ترسیدم. خیلی کوچک بود.

اسد پروانه وار دورم می چرخید. عاشق آمیتس بود. خیلی زودتر از من یاد گرفت چطور باید ب غلش کند.

از آن طرف انوش بود که مثل آهن ربا به طرف دخترک جذب میشد. ساعتها کنار گهواره اش می نشست و تکان نمی خورد. اوایل همه فکر می کردند حسودی می کند، اما کم کم همه باور کردند که دیوانه وار دوستش دارد.

روزها مثل برق و باد می گذشت. به لطف پرستاری های شبانه روزی رفعت خانم، آمیتیس خیلی زود جان گرفت و به حرکت افتاد. من و دخترکم باهم قد کشیدیم و بزرگ شدیم.

آمیتیس دو ساله و من چهارده ساله بودم که امیر آقا و مهر انگیز خانم عزم رفتن کردند. برادرهای مهرانگیز خانم یک آپارتمان ساخته بودند که امیر آقا هم شریک شده بود. مهرانگیز خانم خیلی خوشحال بود که بعد از چند سال دوری از خانواده اش، دوباره می تواند کنار آنها زندگی کند. بعد از رفتن آنها ما به اتاقهایشان نقل مکان کردیم. برای اولین بار احساس داشتن یک خانواده ی مستقل را می کردم. با اسد رفتیم کل جهیزیه ای که آقاجون روز اول قول داده بود خودش می خرد، را خریدیم. گاز و یخچال و ماشین رختشویی را توی آشپزخانه ی کوچک جا دادیم. دست در دست دخترم تاتی تاتی کنان به دنبال ظرفهای خوشگل می گشتیم و بالاخره یک سرویس زیبای آرکوپال را پسندیدیم. مامان می خواست کمکم کند، اما چون برای مینای بیست ساله هم خواستگار آمده بود، خواهش کردم کمکش را برای مینا بگذارد.

بچه ها بزرگ و خانه ها کوچک می شدند. سال بعد شایسته خانم و آقا مرتضی رفتند. علی آقا و نازی خانم اتاقهایشان را به قسمت خودشان اضافه کردند.

حالا پانزده ساله بودم. دوره های مختلف نقاشی را گذرانده بودم و حالا به بچه های محله درس می دادم. چند وقت یک بار هم یک نمایشگاه برپا می کردم و نقاشیهایم را که حسابی هم بین اهل محل و آشنایانشان طرفدار داشت می فروختم. من متمدن ترین زن آن خانه بودم!

دو سال بعد علی آقا و نازی خانم هم قصد رفتن کردند. یک آپارتمان مرکز شهر خریده بودند و می خواستند بچه ها به مدارس بهتر نزدیک باشند. همه رفتند غیر از انوش که ماند و گفت می خواهد در سکوت خانه ی حاج آقا برای کنکور درس بخواند. اتاقهای ما کوچکتر بود. با انوش جابجا شدیم و آن سوئیت دم در را به او دادیم. این طرف سه تا اتاق خواب و هال و پذیرایی جدا داشتیم. یک اتاق را تبدیل به کارگاه کرده بودم و کلی استفاده می کردم.

انوش دانشگاه قبول شد ولی بازهم همانجا ماند. خانه ی حاج آقا به دانشگاهش نزدیکتر بود. با شروع دانشگاه انوش، آمیتیس هم پیش دبستانی را شروع کرد.

برای دومین بار باردار بودم. این بار از آن همه مراقبت خبری نبود. برعکس این من بودم که باید به همه می رسیدم. روزها انسولین آقاجون را می زدم. غذا را آماده می کردم. پای درد دل رفعت خانم می نشستم. اگر کسی برای رفت و روب نمی آمد هر دو خانه را مرتب می کردم. گهگاه به اتاق انوش هم سر می زدم. مثل بیشتر مردها اتاقش همیشه شلوغ بود و وقتی که تصمیم می گرفت مرتبش کند حسابی گیج میشد. آن وقت اگر به دادش نمی رسیدم رهایش می کرد و این مرا دیوانه می کرد. ترجیح می دادم کمکش باشم. او دائم عذرخواهی کند و من تشر بزنم که بسه دیگه اون شلوار رو هم از زیر تخت بردار، این کاغذا چیه لازمشون داری و و و

پسرکم سرموقع به دنیا آمد. اسمش را اسد عبدالله گذاشت و من هم مخالفت نکردم. حالا به مسئولیتهای ریز و درشتم بچه داری هم اضافه شده بود. کارم ده برابر شده بود. ولی دلیل نمی شد که نقاشی را کنار بگذارم. همین که لحظه ای فارغ می شدم سراغ تابلوئم می رفتم. کم کم باید در کارگاه را می بستم تا دست پسرک به لوازم نقاشی ام نرسد. اما با بسته شدن در، از کل خانه بی خبر می ماندم و این خیلی بد بود. نقاشی کشیدنم منحصر شده بود به آخر شب و صبحهای زود که همه خواب بودند. ولی ترک نشده بود. عبدالله هم کم کم بزرگ میشد و من دوباره کمی آزاد می شدم. هرچند که همه کارش با خودم بود، اما خیلی به آقاجون و رفعت خانم وابسته بود. بیشتر روز را کنار آنها می گذراند.

انوش لیسانسش را گرفت. دوره سربازی اش تهران بود و باز هم از آن خانه نرفت. حالا دیگر اعتراف می کرد که نمی تواند از اینجا دل بکند، تازه صلاح هم نمی بیند که عمو اسد را دست تنها کنار پدر و مادر پیرش بگذارد. علی آقا هم موافق بود و از ته دل به پسرش افتخار می کرد. نه او و نه هیچ کس دیگر حدس نمی زد این همه حس مسئولیت پذیری از کجا آمده است ☺ انوش بیست و پنج ساله هیچ شباهتی به آن پسرک یازده ساله ای که بار اول به جان هم افتادیم نداشت. حالا او یک کارمند سربراه بود که صبح تا عصر سر کار می رفت و از حقوق و مزایای نسبتاً خوبی هم برخوردار بود. مدتها بود که رفعت خانم و نازی خانم دلشان می خواست زنش بدهند، اما رضایت نمی داد. هر بار به بهانه ای از زیر پیشنهادات رنگارنگشان شانه خالی می کرد.

تا این که نازی خانم مرا واسطه کرد که زیر زبانش را بکشم. بالاخره مادر بود و بهتر از هرکسی پسرش را می شناخت. حس می کرد این همه مخالفت از جای دیگر آب می خورد. من مثل خواهرش بودم. آن روزها خیلی بهم نزدیک بودیم. نازی خانم می گفت شاید من بهتر به حرفش بیاورم.

آن روز عصر از سر کار آمد. صبر کردم استراحتی بکند. خانه خلوت بود. عبدالله پیش آقاجون بود و آمیتیس داشت حاضر میشد که به تولد دوستش برود. اسد هم حجره بود.

ضربه ای به در اتاقش زد. با صدای گرفته ای گفت: بفرمایید.

وارد شدم. حالش زیاد خوب نبود. روی مبل نشسته بود و داشت سیگار می کشید. توی زیر سیگاری دو سه تا ته سیگار بود. هنوز لباسش را هم عوض نکرده بود. تصمیم گرفتم برگردم. گفتم: بیخشید یه بار دیگه میام.

سرش را بلند کرد و پرسید: چی شده؟

_: می خواستم باهات حرف بزنم. ولی مثل این که فکرت مشغوله. باشه بعد.

ته سیگار بعدی را توی زیرسیگاری له کرد و گفت: نه بیا تو. چی می خواستی بگی؟

جلو رفتم. روی مبل نشستم و به زیرسیگاری چشم دوختم. از صبح که با نازی خانم حرف زده بودم، هزار بار مکالمه ی عصری را مرور کرده بودم. ولی الان نمی دانستم از کجا شروع کنم. انوش در سکوت انتظار می کشید. بالاخره گفتم: صبح مامانت تلفن زد. می دونی دلش خیلی ازت پره...

پوزخندی زد و آرام گفت: متاسفم که هیچ وقت نتونستم توقعاتشو برآورده کنم. بهش حق میدم که دلش بخواد من کنارش زندگی کنم، تو رشته ای که دوست داره ادامه تحصیل بدم، کاری رو که دوست داره بکنم و با دختر منتخبش ازدواج کنم...

کمی به جلو خم شد و ادامه داد: ولی متاسفانه من یاغی تر از اون بودم که چشم بسته نظراتشو بپذیرم و وقتی هم بزرگتر شدم و دست از لجبازی برداشتم دیدم واقعاً بین انتخابهای من و اون یه دنیا فاصله است. مادرمه دوستش دارم. اما نمی دونم چه جوری می تونم راضیش کنم.

_: تو که همیشه کار خودتو کردی و اونم تا حالا حرفی نزده...

لبخند تلخی زد و گفت: نزده؟ پس خوشحال باشم غیر از خواجه حافظ به تو هم شکایتمو نکرده. یا تا حالا نکرده بود.

_: در مورد مادرت این طوری حرف زن.

_: معذرت می خوام.

_: نازی خانم فکر می کنه تو به یکی علاقمندی و از ترس مخالفتش حرف نمیزنی. می دونی گفت باهات حرف بزنم. سعی می کنه باهات راه بیاد. خیلی دلش می خواد هرچه زودتر دامادت کنه. البته آرزوی رفعت خانمم همینه. اونم خیلی نگرانه.

_: می دونم. این حرفا تکراری تر از اونیه که تو دوباره بخوای بگی. روزی ده بار نفرین میشم که آرزوی داماد کردنمو به گور می برن. هر دوشون صد سال زنده باشن. من که نمیگم نمی خوام. میگم بعد از سی سالگی.

_: چرا؟

برای اولین بار لبخندی زد و به طعنه گفت: برای این که نمی خوام مثل عمواسد بچه داری کنم! ابروهایم را بالا بردم و گفتم: مجبور نیستی با یه بچه ازدواج کنی. تو الان بیست و پنج سالته. عمو اسد هیجده سالش بود. از اون گذشته عاشق شده بود!

روی مبل یک وری نشست. لبخندی زد. سیری توی خاطراتش کرد و گفت: عمواسد قهرمانم بود. قبل از این که تو بیای بهترین دوستم بود. کلی به خاطر دوست بزرگسالم تو محل اعتبار داشتم. به خاطر عمو، دوستای اونم قبولم داشتن. خیلی بود. اون وقتا بچه ها اینقدر رییس نبودن، ولی من واسه خودم کسی بودم. اما همه چی یهووی بهم ریخت. عمو عاشق شد. درست بعد از اولین باری که تو رو دید منو کنار گذاشت. هیچ کس تغییر حالتشو نمی فهمید غیر از من که شبانه روز پاپیش بودم. دیدم عوض شده. بعدازظهرها به جای بازی با من جیم میزد. تعقیبش کردم دلم ریخت. داشت رو پشت بودم باهات حرف میزد. به نظرم گناه کبیره می کرد! اما این عمواسد بود. می تونستم بگذرم. ولی از تو که نمی تونستم بگذرم! تمام گنااهش مال تو بود. تمام کتکایی که تا یکی دو سال بعد از عروسیتون خوردم تو ذهنم تقصیر تو بود. کم کم سعی کردم قبولت کنم. ابراز احساسات عمو اینقدر قشنگ بود که حسابی نرمم می کرد. تو ذهنم خیلی زودتر از همسنام بزرگ می شدم. هیفده هیجده سالگی عاشق می شدم. ازدواج می کردم و واسه خودم مستقل می شدم. بچه دار می شدم و اینا بود تا وقتی که آمی دنیا اومد...

در اتاق به شدت باز شد. آمیتیس بود. انوش لبخندی زد و گفت: حلال زاده!

با اخم گفتم: آمیتیس چرا در نمی زنی؟

داشت نفس نفس می زد. نگاهی کرد و به سرعت گفت: ببخشین

بعد رو به انوش کرد و پرسید: انوش دوریبتو ببرم؟

انوش چند لحظه با لبخند نگاهش کرد. نگاهش گرمتر و پرمحبت تر از آن بود که انتظارش را داشتم. به خود لرزیدم! باورم نمی شد. چند بار پلک زدم. انوش با نگاه به اتاق خوابش اشاره کرد و گفت: تو کمده برش دار.

انوش نفس عمیقی کشید. خنده اش گرفت. آمیتیس هم حمل بر رضایت کرد و قبل از این که اعتراض دیگری بشنود به سرعت خودش را به اتاق خواب رساند. چند لحظه بعد دوربین به دست برگشت. دم در گردنی کج کرد و پرسید: انوش آژانس بگیرم؟

یشت به او نشسته بودم. بدون این که برگردم به تندی گفتم: آره آژانس بگیر.

_: مامان و برگ چغندر، انوش راننده ی تو نیست.

سر بلند کردم. تو نگاهم هزار تا پرسش بود که در حضور آمیتیس نمی خواستم بپرسم. انوش لبخندی اطمینان بخش زد. در حالی که از جا برمی خاست گفت: برمی گردم توضیح میدم. با اضطراب گفتم: من هیچ توضیحی نمی خوام. انوش دست روی شانه ام گذاشت و به گرمی گفت: آروم باش مینو. من که گفتم بعد از سی سالگی.

بلند شدم و به تندی گفتم: به تو ربطی نداره.

اما آمیتیس جلو آمد. بازویم را گرفت و پرسید: مامان حالت خوبه؟ چرا نمیگی چی شده؟ می‌خواهی نرم؟

انوش آهی کشید و دست توی موهایش برد. آرام گفت: آروم باش مینو، خواهش می کنم. بین نگران شده. چیزی نشده که!

آمیٹیس با نگران و عصبی بہ انوش نگاہ کرد۔ انوش پوزخندی زد و گفت: کی میگہ!

آمیتیس نگاهم کرد. داد زدم: گفتم برو بیرون.

چند بار پلک زد. باور نمی کرد سرش داد بزنم. به سرعت بیرون رفت.

انوش گفت: بشین.

کار دیگری هم نمی توانستم بکنم. توی زانوهایم مثل جیوه می لرزید. دیگر قدرت سرپا ایستادن نداشتم. لب مبل نشستم.

به آشپزخانه رفتم. با یک لیوان آب قند برگشت و به زور به خوردم داد. حالم از مزه اش بهم میخورد، اما بد نبود. کمی آرام گرفتم.

انوش که دید بهتر شده ام، لبخندی زد و گفت: با وجود سابقه ی عمواسد عجیبه که کسی تا حالا به من شک نکرده!

با صدایی گرفته و لرزان گفتم: عمواسد حرفشو تو دلش نگه نداشت. رک و راست به باباش گفتم.

_: آره ولی یه فرقی داشت. اون دردونه ی باباش بود. ولی من نیستم. تازه کی باید این حرفو می زدم؟ دو سال پیش؟ وقتی آمی مثل مادرش یازده ساله بود؟

به پستی مبل تکیه داد و گفت: پیشنهادات مامان اینقدر دور از دخترت بودن که جرات نکردم حرف بزنم. می دونستم مخالفت می کنه ولی مشکلم این نبود. دلم نمی خواست با آمی دشمن بشه.

با غضب نگاهش کردم. به زحمت نفس می کشیدم. بالاخره گفتم: از کی این فکر تو کَلته؟ نگاه طولانی ای به من انداخت و بعد گفت: نمی دونم. شاید از وقتی راه افتاد! _: تو از وقت تولد دوسش داشتی.

_: اون موقع عاشقش نبودم که! به نظرم یه موجود خیلی کوچولوی شگفت انگیز بود.

_: به هر حال این موجود شگفت انگیز سهم تو نیست. من آمی رو به تو نمی دم.

_: نگفتم که الان. وقتی من سی سالم بشه آمی نزدیک هیجده سالشه.

_: صد سال دیگه هم اختلاف سِنیتون از بین نمیره.

_: ولی پنج سال دیگه قابل تحمل تر از الانه.

_: پس خیلی هم دوسش نداری. پاتو بکش کنار پسر.

_: منظورم برای تو بود نه من!

_: لعنتی!

دوباره شده بود همان انوش یازده ساله. همان که چشم دیدنم را نداشت و از فرصتی برای عذاب دادنم استفاده می کرد. چند سال بود که آن پسر بچه ی تخس را فراموش کرده بودم. سر بلند کردم. هنوز داشت نگاهم می کرد.

_: به خودش که حرفی نزدی؟

_: اینقدر نامرد نیستم. خیلی طول میکشه. دلم نمی خواد از الان اسیرش کنم.

_: اون چی؟ فکر می کنی دوست داره؟

_: تو مادرشی. حرفاشو باید به تو بزنه.

_: یکی دو ساله که دیگه هیچی به من نمیگه.

با لبخندی رضایتمندانه گفت: بزرگ شده.

_: این حرفو زن.

_: خیلی خب. من دیگه هیچی نمی گم. اصلاً شتر دیدی ندیدی. به مامان بگو پنج سال صبر کنه

تا بعد ببینم چکار می تونم بکنم.

_: به همین سادگی؟ اومدی تیشه به ریشه ام زدی و بعد میگی شتر دیدی ندیدی؟

از جا برخاست. نگاهی کرد و گفت: حالا من بگم... مگه تو می تونی چیزی نگی؟ به فرض که

حرف نزدی... عمو اسد چشمتو ببینه کمر بندشو واسم کشیده. بهش بگو منتظر باشه. آمی رو

می رسونم برمی گردم.

_: تو غلط می کنی.

_: من نامحرم تر از راننده ی آژانس نیستم. خدا حافظ.

قدرت مخالفت نداشتم. حالم بدتر از آنی بود که بتوانم جلویش را بگیرم. قبل از این که از جایم

تکان بخورم از در بیرون رفته بود.

هنوز نشسته بودم که اسد تلفن زد. وقت آزاد که پیدا می کرد حتماً زنگی میزد. نگاهی به

گوشیم انداختم که آهنگ سیمین بری را پخش می کرد. بالاخره جواب دادم.

_: سلام...

_: علیک سلام. قربونت برم تو می خوای آهنگ گوش کنی واسه خودت گوش کن. دیگه چرا

میداری زنگ که دلت نیاد جواب بدی؟

لبخند تلخی روی لبم نشست. پرسید: خوبی عزیزم؟

_: نه. می تونی بیای خونه؟

با نگرانی پرسید: چی شده؟ چرا صدات می لرزه؟ اتفاقی افتاده؟ بچه ها من رفتم. یه کاری پیش

اومده باید برم. حواستون باشه. خدا حفظ خدا حفظ... مینو هنوز اونجایی؟

_: آره...

سابقه نداشت از سر کار احضارش کنم. آن دخترک لوس دوازده سیزده ساله الان یک زن قوی

بود که خانه ی بزرگی را مدیریت می کرد. بعد از مدتها احساس می کردم تنهایی نمی توانم این

بار را حمل کنم.

آرام گفتم: واسه آمیتیس خواستگار اومده.

آه بلندی کشید: دختر تو که منو کشتی! خب اومده که اومده. بره پی کارش.

_: گفتم نمیدم. ولی اسد دارم دارم از نگرانی میمیرم. تو رو خدا بیا.

_: دور از جونت عزیزم. من که دارم میام.

_: اسد؟

_: جونم؟

_: تند نرونی. حواست به رانندگیت باشه.

_: اینم چشم. چیزی نمی خواد سر راه بگیرم؟

_: نه قریونت برم. خودت بیا.

آرام از جا برخاستم. با قدمهایی لرزان از حیاط گذشتم و به طرف اتاقهای خودمان رفتم. روی مبل

نشسته بودم. غرق فکر بودم. هر چند لحظه یک بار ساعت را نگاه می کردم. بالاخره اسد آمد.

دست دور بازویم حلقه کرد و با لبخند گفت: پس کوچولوی نارس ما بزرگ شده!

به تندی گفتم: نه نشده. من نمی خوام به این زودی عروس بشه. از کجا معلوم مثل من

خوشبخت بشه؟

_: خیلی خب. آروم باش عزیزم. نگفتی این بی ادب بی فرهنگ کی بوده که همچو جسارتی

بهت کرده؟

_: انوش.

_: چی؟

_: انوش. بعدم گفت می دونم عمو باز کمر بندشو میکشه. بگو وایسه من میام.

اسد با عصبانیت و ناباوری کمی دور خودش چرخید. بعد به انوش زنگ زد. کنارم ایستاده بود.

صدای انوش را شنیدم: سلام عمو. من تا ده دقیقه دیگه خونه ام.

اسد با عصبانیت گوشی تاشویش را که با احتیاط می بست، بهم کوبید و روی میز انداخت. نه

ظاهراً مردی که خواسته بودم دلداریم بدهد، خودش نیاز به دلداری داشت!

اسد دور اتاق قدم میزد و دندان قروچه می رفت. گاهی هم زیر لب فحشی نثار انوش می کرد.

سعی کردم آرامش کنم.

_: اینقدر حرص نخور. انوش میگه پنج سال دیگه.

_: چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که مار تو آستینم پرورش دادم. انوش... انوش برادرمه

دوستمه... فکر نمی کردم به ناموسم چپ نگاه کنه...

_: اومد.

به طرف در حمله برد. اما قبل از این که به در برسد، جلویش را گرفتم.
_: اسد خواهش می کنم. به جنگ و خونریزی نرسه. باهاس حرف بزن. به جون من دعوا راه
نداز. اسد انوش دیگه بچه نیست.

_: چرا قسمم میدی لعنتی؟

_: چون جور دیگه ای نمی تونم راضیت کنم!

_: خیلی خب. بذار برم. قول میدم دعوا فقط لفظی باشه.

از جلوی در کنار رفتم. دوستانه دستی به بازویش کشیدم و با نگاه و لبخندم تشکر کردم.
لبخندی زد. قبل از این که برود بوسه ی سریعی روی گونه ام نشاند و رفت.

انوش توی حیاط بود. باهم به اتاقش رفتند. خیلی نگران بودم. وقت انسولین آقاجون بود. کمی آب
خوردم. سعی کردم ظاهرم آرام باشد. از حیاط رد شدم. نگاهم به اتاق انوش بود.

انسولین را زدم. آقاجون یاد خاطراتش افتاده بود. با صدا و لحنی ملایم داشت قصه ای طولانی را
تعریف می کرد. خوشبختانه نیازی به جواب نداشت. من فقط سرم را تکان می دادم، و الا حتی
یک کلمه اش را هم نشنیدم. بعد هم نوبت به رفعت خانم رسید. مشغول تعریف کردن از خیاط
جدیدی بود که تازه به محله آمده بود و همه مشتریش شده بودند. سرم را مثل بز اخفش تکان
می دادم و از گوشه ی چشم پنجره ی اتاق انوش را می پاییدم. کم کم تاریک میشد و من دیگر
چیزی نمی دیدم. دلم هزار راه می رفت، ولی نمی توانستم وسط حرف رفعت خانم بلند شوم.
بالاخره به بهانه ی شام عبدالله بلند شدم. اما رفعت خانم گفت شامش را داده است. خوابش را
بهانه کردم و دستش را گرفتم و بیرون آمدم.

به سرعت به طرف اتاق انوش رفتم. لای پرده باز بود. هنوز داشتند حرف می زدند. اسد کمی
عصبی بود، ولی خیلی بهتر از اولش بود.

برگشتم. عبدالله توی تاب نشسته بود. صدایم میزد: مامان میای تابم بدی؟

تابش می دادم. می گفت: تندتر...

رفتم توی بحر خاطراتم...

یازده سالم بود. تاب می خوردم. اسد تابم میداد. میخندیدم. داد میزد: تندتر... انوش و شیما با
حسادت نگاهم می کردند. جرات نداشتند جلو بیایند و مایملکشان را از این تازه وارد پروو پس
بگیرند!

تابش می دادم...

دوازده سالم بود. دلم می خواست حسابی تند تاب بخورم. رفعت خانم و بقیه روی تخت نشسته
بودند. چند لحظه یک بار برمی گشت و می گفت: مادر تند تاب نخور. واسه بچه ات خطر داره.

تابش می دادم...

سیزده سالم بود. آمیتیس را روی پایم نشانده بودم و تاب می خوردم. نازی خانم به حیاط آمد. با دیدن من صیحه ای زد و جلو آمد. بچه را گرفت و گفت: تنهایی تاب بخور.

تابش می دادم...

چهارده سالم بود. نازنین توی تاب نشسته بود. انوش تابش می داد. تند تاب می داد. نازنین گریه می کرد. انوش می خندید. ناگهان دستهای لرزان دخترک رها شد. لب باغچه افتاد سرش شکست. خونه فواره زد... تا چند شب کابوس می دیدم.

بی اختیار چنگ زدم پشتهی تاب را گرفتم. تاب حرکتی کرد و ایستاد. پسرک خواب رفته بود. با تکان ناگهانی بیدار شد. آهی کشیدم. نیفتاده بود. خدایا شکر. ب غلش کردم و به تخت خوابش بردم. رویش را پوشاندم. پیشانیاش را بوسیدم. عزیزکم تو وقتی بزرگ شدی چیکار می کنی؟

نگاهم روی ساعت افتاد. وقت برگشتن آمیتیس بود. لبهایم را بهم فشردم. از در بیرون رفتم. آرام در اتاق انوش را باز کردم. حرفشان را قطع کردند و به طرفم برگشتند. اسد لبخندی زد و گفت: بیا تو....

قدمی داخل گذاشتم. با صدایی لرزان پرسیدم چه خبر؟

انوش لبخندی زد و گفت: مردم سنگ میندازن، عمو اسدم سنگ میندازه! میگم من به بابا میگم تو به آقاجون، تو می خوای خودت بگو. میگم پس تو به داداشت بگو من به آقاجون، میگم همیشه راه نداره ☺

اسد پوزخندی زد. نگاهی به من انداخت و گفت: هرکه طاووس خواهد، جور هندوستان کشد. به من چه؟

لبخندی زدم و گفتم: حق با توه. ولی مثل آقاجون عجله ای که ندارین ایشالا؟

_: به هر حال زودتر از پنج سال دیگه نیست. نمی خواد از حالا به فکر جهاز باشی ☺

انوش گفت: از حالا است تا پننننج سال دیگه. خودم می خرم.

بعد نگاهی روی ساعت کرد و گفت: حالا پدر و مادر محترم اجازه میدن برم دنبالش؟

اسد از جا برخاست و گفت: لازم نکرده. هنوز اینقدرا بی غیرت نشدم.

بعد در حالیکه به طرف میرفت، پرسید: حالا کجاست؟

انوش آدرس داد و او رفت. منم بیرون آمدم. انوش صدایم زد. برگشتم.

_: قول میدم خوشبختش کنم. من محبت به همسرو از عمواسد یاد گرفتم.

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم. اما بغض آرام نشده بود. دنبال گوشه دنجی می گشتم که یک دل سیر گریه کنم.

انوش دستهایش را توی جیبهایش فرو برد. چند لحظه ای ایستاد و بعد به اتاقش برگشت. نگاهم به گوشه ی خاک گرفته ی حیاط زیر درخت بید مجنون افتاد. بچگیهایم وقتی با بچه ها مخصوصاً انوش دعوایم میشد و اسد هم نبود که حمایت کند، به آنجا پناه می بردم. گاهی وقتها هم سر دلخوری از اسد بود. دلخوریهایی که الان از یادآوریشان خنده ام می گرفت.

قدمهایم بی اختیار به آن سمت کشیده شد. بین سه گوشه دیوار چمباتمه زدم. اشکهایم بی اختیار می ریخت.

تا وقتی که اسد با آمیتیس برگردند، دیگر اشکی برایم نمانده بود. از جا برخاستم. قبل از این که مرا آنجا ببینند، لباسم را تکاندم. صبر کردم وارد خانه شدند. شیر آب کنار حوض را باز کردم. صورتم را شستم و کمی آب خوردم. دلم آرام شده بود. آرام آرام...

از جا برخاستم و به اتاق رفتم...

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم، آمیتیس رفته بود مدرسه. اسد داشت لباس می پوشید. وقتی دید بیدار شدم لبخندی زد و گفت: سلام. خوبی خانومم؟

لبخندی خواب آلود زدم و زیر لب سلام کردم. اسد کیفش را برداشت و خواست برود. بلند شدم. نزدیک در به او رسیدم. چند لحظه ای در آغوشم کشید و بعد رفت.

عبدالله را حاضر کردم و به مهد بردم. کلی برنامه برای آن روز داشتم. می خواستم یک عالمه نظافت و اتوکشی کنم. شوینده ها را ردیف گذاشته بودم که همه جا را تمیز کنم. اما وقتی به خانه رسیدم، اصلاً حسش نبود. با وجودیکه دیگر نگران و ناراحت نبودم، اما احساس ضعف شدیدی می کردم. قوطی های رنگارنگ شوینده ی فرش و دیوار و کاشی را توی کمد گذاشتم و رفتم سراغ نقاشی. تا ظهر فقط رودخانه می کشیدم و خودم را در زلال آبیش غرق می کردم.

ظهر نهاری سر هم کردم. عبدالله را از مهد آوردم. نهارش را دادم. آمیتیس از مدرسه آمد. نهار او را هم کشیدم. دخترک بر خلاف هرروز که مثل یک گلوله ی آتش از مدرسه می رسید و کلی حرف داشت، ساکت بود. فقط با نگاهی پرسش آمیز منتظر بود که من چیزی بگویم که من هم سکوت کرده بودم. نمی خواستم تا همه چیز قطعی نشده، بدانم.

ناهارش را با بی میلی خورد. بعد هم به اتاقش رفت و ظاهراً مشغول درس و مشقش شد. اسد هم آمد. با هم نهار خوردیم و عصر رفت. کم کم شاگردهای من هم می رسیدند. آن روز سه نفر بودند. یکی یکی آمدند و مشغول نقاشی شدند.

انوش از سر کار آمد. داشت ماشینش را توی گاراژ میزد. با شنیدن صدای ماشینش، آمیتیس مثل تیر به حیاط پرید. نگاهم اتفاقاً به در بود که دیدم بیرون رفت. دلم یهو ریخت. اگر انوش بهش می گفت چی؟

نفهمیدم چطور از شاگردها عذر خواستم و دنبال آمیتیس دویدم. این قدر حواسش به انوش بود که مرا ندید. نزدیک بود خودش را جلوی ماشین بیندازد. انوش با وحشت ترمز کرد و بیرون پرید. _: هی دختر چیکار می کنی؟

آمیتیس لرزان قدمی عقب کشید. انوش در ماشین را بست. نمی دانم چرا خودم را نشان ندادم. کمی بیشتر پشت درخت خزیدم و منتظر شدم. قصد گوش ایستادن نداشتم. ولی... انوش جلو آمد. دست روی شانه ی آمیتیس گذاشت و پرسید: بهت که نخورد؟ آمیتیس آرام گفت: نه... سلام.

_: علیک سلام. حالا چی شده بود که معلق می زدی؟

_: می خوام بدونم تو این خونه چه خبره.

انوش پوزخندی زد و گفت: سلامتی.

بعد هم رفت تا در گاراژ را ببندد. آمیتیس دنبالش رفت و با عصبانیت گفت: چرا هیشکی به من هیچی نمیگه؟

_: به موقعش همه چی رو می فهمی.

_: من بچه نیستم که برام وقت تعیین می کنی. باید بهم بگی.

_: چرا از من می پرسی؟

_: خب معلومه. چون مامان بهم نمیگه. گفتم شاید تو آدم حسابم کنی.

بعد ناامیدانه شانه ای بالا انداخت و گفت: ولی ظاهراً اشتباه کردم.

انوش سانسونیتش را از توی ماشین برداشت. با شنیدن جمله ی آخر آمیتیس، متفکرانه در را بست و با لحن مهربانی گفت: ببین من فکر نمی کنم تو بچه ای. اما الان وقتش نیست. زیاد طول نمی کشه. میفهمی.

خواست از جلویش رد شود، اما آمیتیس راه را بر او بست و گفت: ببین انوش بچه خر نکن. بهت گفتم من بچه نیستم.

انوش سانسونیت را از این دست به آن دستش داد و گفت: منم تو رو بچه فرض نکردم. اگه می خواستم خرت کنم می گفتم هیچ خبری نیست.

_: ببین من می دونم برام خواستگار اومده.

انوش با ابروهای بالا رفته گفت: عجب! حالا می خوای من تایید کنم خیالت راحت بشه؟

_: تو فقط بگو آره یا نه؟

_: خب آره. ولی اول باید به تصویب آقاجون و عزیز جون و بقیه برسه تا بیان به تو بگن. بعد با ناراحتی اضافه کرد: که به قیافه شوئم نمیاد که به این راحتی رضایت بدن. آمیتیس پیروز از رسیدن به جوابش، با شیطنت پرسید: چیه رو دستت موندم؟ انوش چند لحظه با نگاهی استفهام آمیز به او خیره شد، بعد خنده اش گرفت. بالاخره گفت: آره خیلی مزاحمی. بزن کنار می خوام رد شم. آمیتیس راهش داد. اما همین که یک قدم رفت، آمیتیس گفت: صبر کن شازده! نگفتی اون شوالیه ی خوشبخت کیه؟ انوش برگشت. با ناراحتی نگاهش کرد. آمیتیس پرسید: بهشون که قول ندادی که به من نگی؟ (پشت درخت دلم لرزید. حالا دیگر جرات جلو رفتن هم نداشتم. خیلی ضایع بود! فقط توی دلم التماس کردم انوش نگو... خواهش می کنم.) _: من به کسی قولی ندادم. وجدانم اجازه نمیده. _: خیلی خب آقای باوجدان، من همه چی رو می دونم. همه ی حرفاتونو شنیدم. می خواستم بینم خودت چی میگی. انوش به تندی پرسید: منظورت چیه؟ آمیتیس خندید و گفت: اصلاً هنرپیشه ی خوبی نیستی. حتی اگه تا حالام نمی دونستم، این قیافه همه چی رو لو میداد. انوش دندان قروچه ای رفت. آمیتیس آهی کشید و با ناراحتی گفت: ولی من که می دونم همش فیلم بود. تو اصلاً منو دوس نداری. _: چرند نگو بچه. _: دلم می خواست خودت بهم بگی. _: وقتی که هیچی معلوم نیست چی بهت بگم؟ _: اگه مخالفت کردن، دوتایی مبارزه می کنیم. یعنی می کردیم. اگه بهم می گفتی. اینجوری معلومه تو پشیم حسابم نمی کنی. انوش لبخندی زد و گفت: اینجوری معلومه خیلی بچه ای بچه! آمیتیس لب برچید و با دلخوری نگاهش کرد: تو اصلاً دوسم نداری. انوش چند قدم به طرف اتاقش رفته بود. با شنیدن این جمله ایستاد. مکثی کرد. برگشت و با لحنی پدرا نه پرسید: تو چی؟ دوسم داری؟ خیلی برات پیر نیستم؟ (داشتم کم کم دچار عذاب وجدان می شدم. از آن طرف شاگردهایم خیلی وقت بود بی معلم مانده بودند. از این طرف هم...) آمیتیس به سادگی گفت: نمی دونم بهش فکر نکردم.

_: حتی نمی دونی دوسم داری یا نه؟ این که فکر کردن نمی خواد.

_: تو همسن مامانمی.

_: مشکل منم همینه.

_: ولی من دوست دارم ☺

_: مرسی! حالا می تونم برم؟

_: باشه. ولی سر شب بیا تو حیاط.

انوش برگشت. بینی آمیتیس را بین دو انگشت گرفت و گفت: خانوم کوچولوی عجول، من دوازده ساله منتظرم تو بزرگ بشی، تو هم به چند روز صبر کن من رضایت همه رو بگیرم؛ بعدش چشم. تو حیاطم قرار می داریم.

خندید و به طرف اتاقش رفت. آمیتیس آه بلندی کشید و ایستاد. ماجرای خیلی عاشقانه ای برای پز دادن به همکلاسیها نبود ☹

کمی پا بپا کردم. آمیتیس به طرف مخفیگاه همیشگی اش زیر زمین رفت. یاد آن روز افتادم که انوش میگفت زیرزمین جن دارد. از لجش گفتم حرفش را باور نمی کنم و شجاعانه از پله ها پایین رفتم. اما یک گربه که پشت خرت و پرتها قایم شده بود، جلویم پرید. جیغی کشیدم و از هوش رفتم. وقتی بهوش آمدم نه تنها به اسد شکایت کردم، بلکه به آقاجون هم گفتم. انوش آن روز سختترین تنبیه عمرش را تجربه کرد!

عرض حیاط را به سرعت طی کردم؛ اما قبل از این که وارد اتاق شوم، با صدای انوش متوقف شدم. قلمم ایستاد!

_: سلام مینو خانم!

بدون این که جرات برگشتن داشته باشم، با لکنت گفتم: س س س سلام.

_: راحت باش. نمی خوام بپرسم اینجا چکار می کنی. فقط می خواستم بدونم خیالت راحت شد؟ همه چی رو شنیدی؟ دخترت زبل تر از توه. حداقل وقتی گوش وایساده بود، نه من دیدمش نه تو! ☺

آرام آرام برگشتم و با صدای لرزانی گفتم: قبول کن که خیلی نگران بودم. دخترمه می فهمی؟ با طعنه سری به تایید تکان داد و گفت: آره خوب می فهمم. از اونم پرسسی لابد همینو میگه. مامانم بود نگرانشم!

_: معذرت می خوام.

جلو آمد. لبخندی زد و گفت: نیازی نیست. من و تو هیکلمون به کم بزرگتر از اون روزاست. ولی کودک درون هردومون کاملاً فعاله! همینه که من تو این خونه هنوزم همون انوشم. دلم نمی خواد بزرگ بشم. یا بهتره بگم نمی خوام باور کنم که بزرگ شدم. هنوز در کوچیکه رو که باز می کنم

می خوام از چهار تا پله بپریم پایین. وقتی آمی از مدرسه میاد و می پره پایین، کیف می کنم. وقتی رو پشتی تاب وایمیسته درست لذت اون بالا ایستادو زیر دندونم حس می کنم. و به موقعش، همین بچه کوچولو، خوب بلده دورم بزنه و یه روی دیگشو نشونم بده. می دونی مینو خیلی سعی کردم خودمو قانع کنم که من نمی تونم مرد ایده آلت باشم، اما....

آهی کشید. سر به زیر انداخت و در حالی که به طرف اتاقش برمی گشت گفت: نشد.

به قاب در تکیه دادم و رفتنش را تماشا کردم. دلم می خواست دست روی شانه اش بگذارم و بگویم من هرکار بتونم برات می کنم. اما نه گفتن این حرف درست بود و نه صبر کرد تا بگویم. انوش به این در و آن در میزد که رضایت همه را بگیرد. هرکسی ایرادی می گرفت. آقاجون میگفت مگه الان عقد کنین. خوب نیست پنج سال نامزد بمونین اونم تو یه خونه!

رفعت خانم می گفت خب عقد می کنن عروسی نمیگیرن. زوده برای بچه.

اسد میگفت یا عروسی میگیرین یا هیچی. من دخترمو پنج سال عقد کرده نگه نمی دارم.

نازی خانم که از بیخ مخالف بود. آرزوی یک خانم مهندس در شان پسرش را داشت. نه دخترک شر و شیطون من که به قول نازی خانم، حتی مادرشم هنوز بزرگ نشده بود چه برسه خودش!

علی آقا حرفی نداشت ولی ترجیح می داد برای ختم غائله انوش از این هوس بگذرد.

نوشین و نازنین خواهرهای انوش هم مخالف بودند. آنها دلشان می خواست انوش با شیمای عروسی کند. کسی که همه حتی من هم تا پیش از اعتراف انوش فکر می کردم زوج مناسبی برای اوست. یک سال تفاوت سنیشان بود و هنوز هم باهم شوخی داشتند.

حتی من هم که از ته دلم با این ازدواج موافق بودم از انوش خواستم پیش از هر اقدامی آزمایش تالاسمی بدهد. نمی خواستم بهانه بیاورم. فقط می خواستم اگر موفق شد، این مورد از قبل حل شده باشد. اما انوش آن روزها به هر جرقه ای آتش می گرفت. حسابی بهش برخورد و گفت مشکل کم خونی ندارد.

خلی ناراحت بودم. آمیتیس هم همینطور. فقط یک بار خواسته بود از انوش دفاع کند، اسد چنان سرش داد کشیده بود که دهانش برای همیشه بسته شد. اسد هیچ وقت صدایش را روی تک دخترش بلند نکرده بود...

آمیتیس غمگین بود. با وجود این همه ساز مخالف امیدی به موفقیت انوش نداشت. انوش نمی خواست هیچ حریمی را بشکند. با نهایت احترام از آنها تقاضا می کرد و خب هرکسی هم حرف خودش را میزد.

حدود یک ماه گذشته بود. گاهی فکر می کردم اگر انوش آن روز گفته بود می خواهد با شیمای ازدواج کند تا حالا بساط عروسی بر پا شده بود و دخترک من هم اینطور پیش چشمم آب نمیشد.

فضای خانه متشنج و بهم ریخته بود. عید نوروز نزدیک میشد بدون این که من نای خانه تکانی داشته باشم. رفعت خانم هم خیلی بهم ریخته بود. اصلاً هیچ کس حوصله نداشت. حتی عبدالله هم دیگر زیاد سر و صدا نمی کرد.

آن روز بالاخره خون آقاجون به جوش آمد. علی آقا و نازی خانم و من و اسد و انوش را صدا زد. گفت باید فکری به حال این ماجرا بکنیم. مدتی طولانی حرف زد. مخصوصاً با نازی خانم که بیشتر از همه ناراضی بود. بیچاره نازی خانم بالاخره رضایت داد که به خاطر خوشبختی پسرش از حرفش بگذرد. اما آقاجون به این هم نگذشت و از او قول گرفت آمیتیس را مثل دخترانش دوست بدارد. قرار شد تابستان عقد کنند. در مورد عروسی هم هرچه دیرتر. قرار قطعی ای برای پنج سال نگذاشتند.

داشتند حرف می زدند. سر کشیدم. فکر می کردم آمیتیس فالگوش ایستاده است. اما نه. لب پله ی آجری نشسته بود و با حالی عصبی لب به دندان می گزید. همه حرفهایشان را زدند. قبل از این که صدا به تبریک بلند کنند گفتم: ببخشید ولی منم حرفی دارم.

رفعت خانم خندید و گفت: حالا یک کلمه هم از مادر عروس! در حالی که می کوشیدم لحنم محکم باشد، گفتم: آمیتیس خیلی کم خونه. البته تالاسمی نداره ولی...

انوش برخاست. از لب تاچه یک پاکت کاغذی بزرگ برداشت. جلو آمد و آن را به طرف من دراز کرد و گفت: بفرمایید مینو خانم. این نتیجه ی آزمایشات منه. یکم طول کشید چون جهت آسایش خیالتون نه تنها تالاسمی، بلکه هموفیلی و هپاتیت و اچ آی وی و اعتیادم دادم. مونده بود تست بارداری که گفتن ازت نمی گیریم!

همه خندیدند. آقاجون بعد از مدتی خندیدن گفت: پس مبارک باشه. انوش هنوز وسط اتاق ایستاده بود. برگشت به آقاجون نگاه کرد. از شوق اشکهایش روی گونه هایش غلتید. باورم نمیشد. فکر کردم اشتباه می کنم. این همان انوش قلدر بچگیهایم بود که حتی وقتی پایش شکسته بود نگذاشت من اشکش را ببینم؟

زیر لب با شگفتی گفتم: داره گریه می کنه!!!

اسد سری تکان داد و گفت: منم اون روز گریه کردم!

انوش به سرعت به سرعت اشکش را پاک کرد. دوان دوان به طرف حیاط رفت. دستهای آمیتیس را گرفت و شروع به چرخاندنش کرد. دخترک توی هوا می چرخید و بعد از مدتها از ته دل می خندید...